



نشریه ای که هم اکنون در حال مطالعه آن هستید، در راستای مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه های مجازی، تشویق به مطالعه، و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط سایت های باشگاه ادبیات و کتاب فارسی تهیه شده است.



باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

می خوانید :

شعر

مرگ ناکلی	نیما یوشیج	صفحه ۳
گفت وگو	مهدی اخوان ثالث	۵
من و تو ، درخت و بارون	احمد شاملو	۷
بودن	احمد شاملو	۱۰
یل اللهوردیخان	احمد شاملو	۱۱
دلیم برای باغچه می سوزد	فروغ فرخزاد	۱۳
بیهودگی	محمد زهری	۱۹
خنجرها ، بوسه ها و پیمانه ها	منوچهر آتش	۲۱
روشنی ، من ، گل ، آفتاب	سهراب سپهری	۲۶
بها نه	سیاوش کسرائی	۲۸
سقاخانه	نصرت رحمانی	۳۰
دریایی ۹	یدالله رویایی	۳۳
در ایوان کوچک ما	فریدون مشیری	۳۵
کارون	فریدون توللی	۳۸
لیکنی را چه سود ؟	برتولت برشت	۴۱
به کجا کوچ می کنید ؟	برتولت برشت	۴۳
امید بستگان	برتولت برشت	۴۵
سر سخت	رابرت فراست	۴۶
بدرود	فدریکو گارسیا لورکا	۴۷
وقت گمشده	ژاک یره ور	۴۸
آنها عشق را کشته اند	خسوس لوپس پاچه کو	۴۹
دستها	خسوس لوپس پاچه کو	۵۰
من نمی خواهم	آنخه لافینگوته رامه ریچ	۵۱

قصه

گلنسته وفلك	جلال آل احمد	۵۳
آنها برای چه بر می گردند ؟	نادر ابراهیمی	۶۳
یرواز	ایرج پزشك نیا	۷۴
موقعیت مناسب	فریدون تنگانی	۷۷
مهمان ناخوانده در شهر بزرگ	بهرام صادقی	۸۶
اندک آداب صنعت زنده خواری	غ . داود	۱۰۸
اندوه	آنتوان چخوف	۱۱۷
بیرمرد روی یل	کاظم انصاری	۱۲۴
حالا می خواهم	ابراهیم گلستان	۱۲۷
تدفین پدر بزرگ	سیروس طاهباز	۱۳۶
دزد شاعر	سیروس طاهباز	۱۳۶
شاعر	ایرج نوبخت	۱۴۸
دستبرد بی نظیر	ایرج نوبخت	۱۵۶
گرمگ یشت در	رضا سید حسینی	۱۶۶
بیرمردم شناس	مهشید امیرشاهی	۱۷۵
	مهشید امیرشاهی	۱۷۶

نوشته

بیرمرد چشم ما بود	جلال آل احمد	۱۸۱
نامه های همسایه	نیما یوشیج	۱۸۹
نامه ای به ناکنا	نیما یوشیج	۱۹۱
ادبیات کودکان	صمد بهرنگی	۱۹۳
درستایش انسان و کتاب	ماکسیم کورسکی	۱۹۸

جس پر حیات

دفتر ۳

گروہ نمٹکی مرجان

نشر دفترهای اول و دوم جنگ مرجان - با همه‌ی کمبودها
وکاستی‌هایش - با قبول و اقبال پرشور نوجوانان دانش‌آموزی
رو برو شد که در واحدهای آموزشی گروه فرهنگی مرجان
به تحصیل سرگرمند .

این شور و شوق به شناختن ادبیات امروز ایران و جهان
ما را موظف می‌کند که در فراغی آوردن نمونه‌های اصیلتر و
با ارزشتر بکوشیم و دفترهای چهارم و پنجم و ششم را که
برای دانش‌آموزان دوره‌ی دوم منظور کرده‌ایم با دقتی بیشتر
گرد آوریم .

آرزو می‌کنیم که خوانندگان جنگ مرجان شعرها ،
قصه‌ها و نوشته‌های این دفتر را هم بپذیرند و بپسندند .

ماندان باوندی - محمدرضا بدیعی - ایرج پارسی‌نژاد - محمد
حقوقی - محمد زهری - محمد حسین صدیق - فرامرز غفاری - مهین
قاسم‌زاده - ایران گرگین - منصور ملکی - اصغر واقدی

نیما
اخوان
شاملو
فرخزاد
زهری
آتش
سپهری
کسرای
رحمانی
مشیری
توللی

شعر امروز ایران:

اول کس که در عالم شعر گفت « آدم » بود .
و سبب آن بود که « هابیل » مظلوم را « قابیل »
مشئوم بکشت و « آدم » را داغ غربت و
ندامت تازه شد و در مذمت دنیا و مرتبه‌ی
فرزند شعر گفت .

تذكرة الشعراء دولتشاه سمرقندی

☐ هرگ کاکلی

☐ نیما یوشیج

دردنج جای جنگل مانند روز پیش
هرگوشه‌ای می‌آورد از صبحدم خبر
وزخنده‌های تلخ دلش رنگ می‌برد
نیلوفر کبود که پیچیده باء جر .

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد
اندک نسیم اگر ندود، وردویده است ،
به روی سنگ خارا مرده است کاکلی
چون نقشه‌ای که شبنم از او کشیده است.

بیهوده مانده است از او چشم نیم باز
بیهوده تاخته ست در او نور چون به سنگ
باهرنوای خوش چو درنگی بکار داشت
اینک پس نواش تن آورده زو درنگ.

در مدفن نوازش از هوش رفته است

بعد از بسی زمان که همه بود گوشِ هوش
یاد نوای صبحش برجای باهوا
می‌گیرد آن نوارا خاموشی‌ای به گوش .

نگرفته است آبی از آبی تکان و لیک
مازوی پیر کرده سراز رخنه‌ای بدر
مانند روز پیش يك آرام می‌مرز
پربرگ شاخه‌ایش به سنگی نهاده سر.

□ گفت و گو

□ مهدی اخوان ثالث (م. امید)

— «... باری، حکایتی ست.

حتی شنیده‌ام

بارانی آمده‌ست و براه او فتاده‌سیل.

هر جا که مرز بوده و خط، پاک شسته است.

چند آنکه شهر بند قرن‌ها شکسته است.

و همچنین شنیده‌ام آنجا

باران بال‌و‌پر

می‌بارد از هوا.

دیگر بنای هیچ‌پلی بر خیال نیست.

کوتاه شده است فاصله‌ی دست و آرزو

حتی نجیب بودن و ماندن محال نیست.

بیدارِ راستین شده خواب فسانه‌ها.

مرغ سعادت‌ی که در افسانه می‌پرید،

آنجا فرود آمده بر بام خانه‌ها.

هر سوزند صلا

کای هر کئی! بیا،
ز نبیل خود بیا کن از آنچت آرزوست .
و همچنین شنیده‌ام آنجا....
چی؟

لبخند می‌زنی ؟
من روستائیم نفسم پاک و راستین ،
باور نمی‌کنم که تو باور نمی‌کنی.»

— «آری» حکایتی است
شهری چنین که گفتی الحق که آینی ست .
اما

من خواب دیده‌ام
نوخواب دیده‌ای
او خواب دیده است.
ما خواب دی...»

— «بس است.»

☐ من و تو، درخت و بارون

☐ احمد شاملو (ا. بامداد)

من باهارم، تو زمین
من زمینم، تو درخت
من درختم، تو باهار.
ناز انگشتای بارون تو، باغم می کنه
میون جنگلا طاقم می کنه.

تو بزرگی. مث شب.
اگه مهتاب باشه یانه
تو بزرگی
مث شب.

خود مهتابی تو اصلاً خود مهتابی تو
تازه، وقتی بره مهتاب و
هنوز

شب تنها، باید
راه دوری رو بره تادم دروازه‌ی روز

مٹ شب گود و بزرگی. مٹ شب.

تازہ، روزم کہ بیاد،

تو تمیزی

مٹ شبنم

مٹ صبح

تو مٹ مخمل ابری

مٹ بوی علفی

مٹ اون ململ مه ناز کی.

اون ململ مه

کہ رو عطر علفا، مثل بلاتکلیفی

ہاج و واج موندہ مردد

میون موندن و رفتن

میون مرگ و حیات.

مٹ برفایی تو.

تازہ آبم کہ بشن برفا و عریون بشہ کوه

مٹ اون قلهی مغرور بلندی

کہ بہ ابرای سیاهی و بہ بادای بدی می خندی ...

من باهارم تو زمين
من زمينم تو درخت
من درختم تو باهار ،
ناز انگشتان بارون تو باغم مي کنه
ميون جنگلا طاقم مي کنه.

□ بودن

□ احمدشاملو (۱. بامداد)

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بی شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم
بر بلند کاج خشك كوچه‌ی بن بست

گر بدینسان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر نشانم از ایمان خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر تراز بی بقای خاک .

- ☐ پل اهلوردیخان
☐ احمد شاملو (ا . بامداد)

بادها، ابر عبیر آمیز را،
ابر، بارانهای حاصلخیز را...

اژدهایی خفته را ماند، به روی رود پیچان، پل :
پایها در آب و سر بر ساحلی هشته،
هشته دم بر ساحلی دیگر،
نش بر سر اندیشه ای از سال خشکی هاست.
نش به دل اندیشه از طغیان .
نش سروری با نسیمی خرد .
نش غروری با تب توفان.
نش امیدی می پزد در سر .
نش به حرصی می گزاید جان .
بندبند استخوانش داستان از بی خیالیهاست .

بادها، ابر عبیر آمیز را،
ابر، بارانهای حاصلخیز را...

معبور شوید و باران ، بی‌خیالی هیچش از باران و از خورشید ، بر جای
ایستاده ، پل .

معبور بسیار موکبه‌های پرفانوس و پرجنجال شادی‌های عالمگیر ،
معبور بسیار موکبه‌های اندوه‌گین نالش ریز سردر زیر .
خشت خشت هیکلش از نامداریهای بی‌نامان فرو پوشیده ، بر جای ایستاده پل .

باد ، ابر عبیر آمیز را ،
ابر ، بارانهای حاصلخیز را ...

گاو مجروحی به زیر بار ،
روستایی مردی از دنبال ،
تنگنای گرده‌ی پل را به سوی ساحل خاموش می‌پیماید اندر مه
— که گویی در اجاق دودناک شام می‌سوزد . —
هم در این هنگام ،

از فراز جانپناه بی‌خیال سرد ، مردی در خیال آرام ، بر غوغای رود پیچان
چشم می‌دوزد .

☐ دلم برای باغچه می سوزد
☐ فروغ فرخزاد

کسی به فکر گلها نیست
کسی به فکر ماهی ها نیست
کسی نمی خواهد
باور کند که باغچه دارد می میرد
که قلب باغچه در زیر آفتاب ورم کرده است
که ذهن باغچه دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می شود
وحس باغچه انگار
چیزی مجردست که در انزوای باغچه پوسیده ست .

حیات خانهای مانتهاست
حیات خازهای ما
در انتظار بارش يك ابرناشناس
خمیازه می کشد
وحوض خانهای ما خالیست
ستاره های كوچك بی تجربه

از ارتفاع درختان به خاک می افتند
و از میان پنجره های پریده رنگ خانه ی ماهی ها
شبه اصدای سرفه می آید
حیاط خانه ی ماتنهاست •

پدر می گوید:
«از من گذشته ست
از من گذشته ست
من بار خود را بردم
و کار خود را کردم.»
و در اتاقش، از صبح تا غروب،
یا شاهنامه می خواند
یا ناسخ التواریخ.
پدر به مادر می گوید:
«لعنت به هرچه ماهی و هرچه مرغ
وقتی که من بمیرم دیگر
چه فرق می کند که باغچه باشد
یا باغچه نباشد
برای من حقوق تقاعد کافی ست.»

مادر تمام زندگیش
سجاده ایست گسترده

در آستان وحشت دوزخ
مادر همیشه در ته هر چیزی
دنبال جای پای معصیتی می گردد
و فکر می کند که باغچه را کفر يك گناه
آلوده کرده است .

مادر گناهکار طبیعی ست
مادر تمام روز دعا می خواند
و فوت می کند به تمام گل ها
و فوت می کند به تمام ماهی ها
و فوت می کند به خودش
مادر در انتظار ظهور است
و بخششی که نازل خواهد شد .

برادرم به باغچه می گوید قبرستان
برادرم به اغتشاش علفهای خندد
و از جنازه های ماهی ها
که زیر پوست بیمار آب
به ذره های فاسد تبدیل می شوند
شماره برمی دارد
برادرم به فلسفه معتاد است
برادرم شفای باغچه را
در انهدام باغچه می داند.

او مست می کند
و مشت می زند به درودیوار
و سعی می کند که بگوید
بسیار دردمند و خسته و مأیوس است
او ناامیدیش را هم
مثل شناسنامه و تقویم و دستمال و فندك و خودكارش
همراه خود به کوچه و بازار می برد
و ناامیدیش
آنقدر كوچك است كه هر شب
در از دحام میكده گم می شود .
و خواهرم كه دوست گلها بود
و حرفهای ساده ی قلبش را
وقتی كه مادر او را می زد
به جمع مهربان و ساكت آنها می برد
و گاه گاه خانوادۀ ماهی ها را
به آفتاب و شیرینی مهمان می كرد ...
او خانه اش در آنسوی شهر است
او در میان خانۀ مصنوعیش
با ماهیان قرمز مصنوعیش
و در پناه عشق همسر مصنوعیش

وزیرشاخه‌های درختان سیب مصنوعی

آوازه‌های مصنوعی می‌خواند

وبچه‌های طبیعی می‌سازد

او

هر وقت که به دیدن مامی آید

و گوشه‌های دامنش از فقر باغچه آلوده می‌شود

حمام ادکلن می‌گیرد

او

هر وقت که به دیدن مامی آید

آبستن است .

حیات خانه‌ی مائنه‌است

حیات خانه‌ی مائنه‌است

تمام روز

از پشت در صدای تکه‌تکه شدن می‌آید

و منفجر شدن

همسایه‌های ما همه در خاك باغچه‌هاشان به جای گل

خمپاره و مسلسل می‌کارند

همسایه‌های ما همه بر روی حوض کاشیشان

سرپوش می‌گذارند

وحوض‌های کاشی

بی آنکه خود بخوانند
انباره‌های مخفی باروتند
وبچه‌های کوچکی ماکیف‌های مدرسه‌شان را
از بمب‌های کوچک
پر کرده‌اند.
حیات خانه‌ی ما گیج است .

من از زمانی
که قلب خود را گم کرده‌است می‌ترسم
من از تصویر بی‌هودگی این همه دست
و از تجسم بیگانگی این همه صورت می‌ترسم
من مثل دانش‌آموزی
که درس هندسه‌اش را
دیوانه‌وار دوست می‌دارد تنها هستم
و فکر می‌کنم که باغچه‌ی رامی شود به بیمارستان برد
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
من فکر می‌کنم...
و قلب باغچه‌ی در زیر آفتاب ورم کرده‌است
و ذهن باغچه‌ی دارد آرام آرام
از خاطرات سبز تهی می‌شود.

☐ بیهودگی

☐ محمد زهری

در من

— یادرتو —

توان رویدن هست

— یادرتو —

توان تابیدن هست

اما...

بایک شکوفه ، باغ ، بهاران نمی شود

بایک ستاره ، شهر ، چراغان نمی شود

این باغ

محروم از نوازش انگشت بادهای

بیگانه با طراوت باران آشنا

چشم انتظار معجزه ای هم نیست

در من

— یادرتو —

توان رویدن هست

اما... ..

با يك شكوفه ، باغ ، بهاران نمی شود.

این شهر

خاموش دیرساله جادوی پایدار

تاریك بی دریچه‌ی شبهای ماندگار

چشم انتظار معجزه‌ای هم نیست

درمن

— یادرتو—

توان تابیدن هست

اما... ..

با يك ستاره ، شهر ، چراغان نمی شود.

- ☐ خنجرها، بوسه‌ها و پیمانه‌ها
☐ منوچهر آتشی

اسب سفید وحشی
 بر آخور ایستاده گرانسر
 اندیشناك سینه‌ی مفلوك دشتهاست
 اندوهناك قلعه‌ی خورشید سوخته است
 باسر غرورش ، اما دل‌بادریغ ریش
 عطر قصیل تازه‌نمی‌گیردش به‌خویش .

اسب سفید وحشی، سیلاب دره‌ها،
 بسیار از صخره‌وار که غلتیده برنشیب
 رم داده پرشکوه‌گوزنان
 بسیار صخره‌وار که بگسسته‌از فراز
 تارانده پرغرور پلنگان

اسب سفید وحشی با نعل نقره‌گون
 بس قصه‌هانوشته به طومار جاده‌ها
 بس دختران ربوده ز درگاه غرغه‌ها

خورشید بارها به گذرگاه گرم خویش
از اوج قله بر کفل او غروب کرد
مہتاب بارها به سرایش جلقہا
برگردن ستبرش پیچد شال زرد
کھسار بارها به سحرگاه بر نسیم
بیدار شد ز ہلہلہی سم او ز خواب

اسب سفید وحشی اینک گسسته بال
بر آخور ایستاده غضبناک
سم می زند بہ خاک.
گنجشکهای گرسنه از پیش پای او
پرواز می کنند
یاد عنان گسیختگیہاش
در قلعہهای سوخته رہ باز می کنند

اسب سفید سرکش
بر راکب نشسته گشودہ است یال خشم
جویای عزم گمشدہی اوست
می پرسدش ز ولولہی صحنہهای گرم
می سوزدش بہ طعنہی خورشیدهای شرم
باراکب شکسته دل اما نماندہ ہیچ
نہ ترکش ونہ خفتان، شمشیر مردہ است
خنجر شکسته در تن دیوار

عزم سترگ مرد بیابان فسرده است :

«اسب سفید وحشی! مشکن مرا چنین
بر من مگیر خنجر خونین چشم خویش
آتش مزن به ریشه‌ی خشم سیاه من
بگذار تا بخوابد در خواب سرخ خویش
گرگ غرور گرسنه‌ی من»

«اسب سفید وحشی!

دشمن کشیده خنجر مسموم نیش‌خند
دشمن نهفته کینه به پیمان آشتی
آلوده زهر باشکر بوسه‌های مهر
دشمن کمین گرفته به پیکان سکه‌ها»

«اسب سفید وحشی!

من با چگونه عزمی پر خاشاکر شوم
من با کدام مرد در آیم میان گرد
من بر کدام تیغ سپر سایبان کنم
من در کدام میدان جولان دهم تورا»

«اسب سفید وحشی!

شمشیر مرده است

خالی شده است سنگر زین‌های آهنین
هر مرد کاو فشارد دست مرا ز مهر

مار فریب دارد پنهان در آستین»

«اسب سفید وحشی!

در قلعه‌ها شکفته گل جامهای سرخ
بر پنجه‌ها شکفته گل سکه‌های سیم
فولاد قلبها زده زنگار
پیچیده دور بازوی مردان طلسم بیم»

«اسب سفید وحشی!

در بیشه‌زار چشمم جویای چیستی؟
آنجا غبار نیست گلی رسته در سراب
آنجا پلنگ نیست زنی خفته در سرشک
آنجا حصار نیست غمی بسته‌راه خواب»

«اسب سفید وحشی!

آن تیغهای میوه‌اشان قلبهای گرم
دیگر نرست خواهد از آستین من
آن دختران پیکرشان ماده آهوان
دیگر ندید خواهی بر ترك زین من»

«اسب سفید وحشی!

خوش باش باقصیل تر خویش
با یاد مادیانی بور و گسسته یال

شیهه بکش مپیچ ز تشویش»

«اسب سفید وحشی!

بگذار در طویله‌ی پندار سرد خویش

سر با بخورگند هوس‌ها بیاکنم

نیرو نمانده تا که فروریزمت به کوه

سینه نمانده تا که خروشی به پاکنم

اسب سفید وحشی!

خوش باش با قصیل‌تر خویش»

اسب سفید وحشی اما گسسته‌یال

اندیشناك قلعه‌ی مهتاب سوخته است

گنجشکهای گرسنه از گرد آخورش

پرواز کرده‌اند

یاد عنان گسیختگی‌هاش

در قلعه‌های سوخته ره باز کرده‌اند.

□ روشنی، من، گل، آب
□ سهراب سپهری

ابری نیست

بادی نیست

می نشینم لب حوض

گردش ماهی ها، روشنی، من، گل، آب

پاکی خوشه‌ی زیست

مادرم ریحان می‌چیند

نان و ریحان و پنیر، آسمانی بی ابر، اطلسی‌هایی‌تر

رستگاری نزدیک : لای گل‌های حیاط

نور در کاسه‌ی مس، چه نوازشها می‌ریزد

نردبان از سر دیوار بلند، صبح را روی زمین می‌آرد

پشت لبخندی پنهان هر چیز

روزی دارد دیوار زمان، که از آن، چهره‌ی من پیدا است

چیزهایی هست، که نمی‌دانم

می‌دانم، سبزه‌ای را بکنم خواهم مرد

می‌روم بالا تا اوج، من پراز فانوسم
راه می‌بینم در ظلمت، من پراز فانوسم
من پراز نورم و شن
و پراز دارو درخت
پرم از راه، از پل، از رود، از موج
پرم از سایه‌ی برگ‌ی در آب
چه درونم تنهاست.

- ☐ بهانه
- ☐ سیاوش کسرای

دانه‌های باران به‌شیشه‌ها
ترانه دارد

در اجاق من آتشی
به‌چشمان من
زبان دارد

بسته هر دری
خفته هر که خانه دارد
مرغ هوا هم آشیانه دارد

شب سمج می‌نماید و دل
بهانه دارد

دل هوای او
دل هوای می

دل هوای بانگ عاشقانه دارد
آن پرستوك از دیار ما

بارغم به دل
رفت و کس ندانم کزو
نشانه دارد

غم نشسته باغ جان، من
جنگلی است بی شکوفه لیک
بنگر ای بهار دیررس
شاخه‌ها جوانه دارد

پشت شیشه‌ها
باد رهگذر
ترازه دارد .

☐ سقاخانه

☐ نصرت رحمانی

آخرین عابر این کوچه منم
سایه‌ام له شده زیر پایم
دیده‌ام مات به تاریکی راه
پنجه بر پنجره‌ات می‌سایم !

چشمهای حلیبی بازارم شب ،
نگه خویش به من دوخته‌اند .
شمعها ، گرچه دمی خندیدند .
عاقبت گریه‌کنان سوخته‌اند !

آه... ! این جام‌مسین از چه سبب ،
روی سکوی بدین سان گیر است ؟
هوس میکده‌اش بود مگر ،
که به چنگال تو در زنجیر است ؟

قفل برچفت تو... سقاخانه

مادرم بست ؟ چرا ؟ راست بگو .

ناکه شب زود روم درخانه

نکنم مست ؟ چرا ؟ راست بگو !

کهنه ، کی زد گره بر محجر تو ؟

اختر ، آن دختر مشکین گیسو ؟

چادر آبی خال خالی داشت ؟

رخت می شست همیشه لب جو ؟

بخت او باز شد آخریانه ؟

پسر مشدی حسن او را برد ؟

جادوی صغرا بگم کاری کرد ؟

یاگره برگره ی دیگر خورد ؟

گردن شیر تو سقاخانه

مادری بست نظر قربانی

چشم زخمی نخورد کودک او

بعد از آن آه... ! خودت می دانی .

وای... این لاله ی گرد آلوده ،

یادگار دل خاموشی نیست ؟

وای این آینه ی دود زده

عاقبت چهره نمای رخ کیست ؟

آخرین عابر این کوچه منم

سایه ام له شده زیر پایم
قصه بس ! گرچه سخن بسیار است
تناشب بعد سراغت آیم .

- ☐ دریایی ۹
- ☐ یدالله رویایی

دریا ، رفیق کوچك من ، دریا
 دریا نورد هامان را
 از ماه گیر !
 تا صبح ارمغان تو آرم
 بار دگر به سوی تو خواهم گشود بال
 ای آب شور .
 دریا !

ای پیر دیر سال .

هرگز نمی توانمت از یاد برد ،
 تا صبح روشن آورمت باز ارمغان
 بار دگر پرنده ی من را به من رسان .
 دریا ، به من رسان !

هرگز ترا نمی برم از یاد .

تاصبح روشن آورمت باز ارمغان،
بار دگر پرنده‌ی من را به‌من رسان.
دریا، به‌من رسان!

□ در ایوان كوچك ما

□ فریدون مشیری

جز خنده‌های دختر 'دردانه‌ام' بهار»
من سالهاست باغ و بهاری ندیده‌ام!
وزبوته‌های خشك لب پشت بامها،
جز زهر خند تلخ،
کاری ندیده‌ام،
بر لوح غم گرفته‌ی این آسمان پیر
جز ابر قیره، نقش و نگاری ندیده‌ام!
در این غبارخانه‌ی دود آفرین-دریغ-،
من رنگ لاله و چمن از یاد برده‌ام.
وز آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند
پیوسته یاد کرده و افسوس خورده‌ام.

در شهر زشت ما،

اینجا که فکر کوتاه و دیوارهای بلند

افکنده سایه بر سر و بر سر نوشت ما!

من سالهای سال

در حسرت شنیدن يك نغمه‌ی نشاط،

در آرزوی دیدن يك شاخسار سبز،

يك چشمه، يك درخت،

يك باغ پر شکوفه،

يك آسمان صاف،

دردود و خاك و آجر و آهن دویده‌ام!

تنها نه من، که دختر شیرین زبان من،

از من «حکایت» گل و صحرا شنیده‌است!

پرواز شاد چلچله‌ها را ندیده‌است

خود، گرچه چون پرستو پرواز کرده‌است،

اما، از این اتفاق به ایوان پریده‌است!

شبه‌ها که سحر به دامن «حافظ» روم به خواب،

در خوابهای رنگین، در باغ آفتاب

شیراز می‌شکوفد، زیباتر از بهشت

شیراز می‌درخشد، روشن‌تر از شراب.

من با خیال خویش،

با خوابهای رنگین،

با خنده‌های دختر ^{دردانه} ام «بهار»

با آنچه شاعران به بهاران سروده‌اند.

درباغ خشك خاطر خود شاد و سرخوشم.

اما «بهار» من، این بسته بال كوچك،
این بی بهار و باغ،
بابالهای خسته در ایوان تنگ خویش،
- در شهر زشت ما،
اینجا که فکر کوتاه و دیواره‌ی بلند،
افکنده سایه بر سر و بر سر نوشت ما-
تنها چه می‌کند؟

می‌بینمش که : غمگین، در ژرف این حصار،
در حسرت شنیدن يك نغمه‌ی نشاط،
در آرزوی دیدن يك شاخسار سبز
يك چشمه، يك درخت،
يك باغ پر شکوفه، يك آسمان صاف،
حیران نشسته است !
در ابرهای دور
بر آرزوی كوچك خود چشم بسته است .
اورانگاه می‌کنم و رنج می‌کشم.

☐ کارون

☐ فریدون توللی

بلم، آرام چون قویی سبکیار
به نرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل، قرص خورشید
زد امان افق بیرون همی رفت

شفق، بازیکنان در جنبش آب
شکوه دیگر و راز دگر داشت
به دشتی پر شقایق، باد سرمست
توپنداری که پاورچین گذر داشت

جوان، بارو زنان بر سینه‌ی موج
بلم می‌راند و جانش در بلم بود
صدا سرداد غم‌گین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود:
«دوزلفونت بود تار ربابم،

چه می‌خواهی از این حال خرابم
تو که باما سریاری نداری
چرا هر نیمه شو آیی به خوابم؟»

درون قایق از باد شبانگاه
دوزلفی نرم نرمك تاب می‌خورد
زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتن به چین آب می‌خورد

صدا چون بوی گل در جنبش باد
به آرامی به هر سو بخش می‌گشت
جوان می‌خواند و سرشار از غمی گرم
پی‌دستی نوازش بخش می‌گشت:
«تو که نوشم نئی پیشم چرایی؟
تو که یارم نئی پیشم چرایی؟
تو که مرهم نئی زخم دلم را
نمك پاش دل ریشم چرایی؟»

خموشی بود وزن در پر تو شام
رخی چون رنگ گل نیلوفری داشت
ز آزار جوان دلشاد و خرسند

سری بااو، دلی بادیگری داشت

زدیگر سوی کارون زورقی خرد
سبك، بر موج لغزان پیش می راند
چراغی، کورسومی زد به نزار
صدایی سوزناك از دور می خواند

نسیمی، این پیام آورد و بگذشت:
«چه خوش بی مهربونی ازدوسر بی»
جوان نالید زیر لب به افسوس:
«که یکسر مهربونی دردسر بی».

برشت
فراست
لورکا
پره‌ور
لوپس پاچه‌کو
امه‌ریج

شعر دیگران:

☐ نیکی را چه سود؟

☐ برآولت برشت

۱

نیکی را چه سود

هنگامی که نیکان، درجا سرکوب می‌شوند
و هم آنان که دوستدار نیکانند؟

آزادی را چه سود

هنگامی که آزادگان، باید میان اسیران زندگی کنند؟

خرد را چه سود

هنگامی که جاهل، نانی به چنگ می‌آورد،
که همگان را بدان نیاز است؟

۲

به جای خود نیک بودن، بکوشید

چنان سامانی دهید، که نفس نیکی ممکن شود
یا بهتر بگوییم
دیگر به آن نیازی نباشد.

به جای خود آزاد بودن ، بکوشید
چنان سامانی بدهید، که همگان آزاد باشند
و به عشق ورزی به آزادی نیز
نیازی نباشد.

به جای خود خردمند بودن ، بکوشید
چنان سامانی دهید، که نابخردی
برای همه و هر کس
سودایی شود بی سود .

ترجمه‌ی : بهروز مشیری

☐ به کجا کوچ می کنید ؟

☐ بر تولت برشت

۱

به کجا کوچ می کنید ؟ بی شک

آنجا که بدان می کوچید

بدتر خواهد بود.

و آنجا که از آن کوچ می کنید،

بهتر بوده است.

۲

از چه می گریزید ؟ از بند فقر،

رها نخواهید شد .

هیچ کس، راه بر رفتن شما نمی بندد. در اینجا،

جایتان خالی نخواهد ماند.

و آنجا که می روید،

هیچ کس به پیشبازتان نخواهد آمد .

۳

شما از پایین می ترسید

اما هنوز در پایین نیستید.
و درخواهید یافت که، از پایین،
پایین تر هم هست،
اگر گمان می‌برید که پایین هستید.

۴

نمی‌توانید از رفتن بگذرید؟
نمی‌توانید باز گردید؟
شما می‌گریزید، اما
به کجا می‌گریزید؟ از بند فقر
رها نخواهید شد.
پس بایستید، به پیرامون خویش بنگرید.

۵

اگر در می‌یافتید که به کجا می‌روید،
بی‌شک از رفتن می‌گذشتید.
اگر می‌دانستید،
برایتان چه‌ها درس‌دارند،
بی‌شک به پیرامون خویش می‌نگریستید.

۶

بدانید که می‌توانید بهروزی را به چنگ آورید.

☐ امید بستگان

☐ برآولت برشت

به چه امید بسته‌یید ؟

به این که کران ، به سه خنان شما گوش بسپارند ؟

آزمندان

به شما چیزی ببخشند ؟

گرگ‌ها به جای دریدنتان ، به شما غذایی بدهند ؟

و ببرهای درنده

به مهربانی از شما دعوت کنند

که دندان‌هایشان را بکشید ؟

به این امید بسته‌یید ؟

ترجمه‌ی : بهروزمشیری

☐ سر سخت

☐ رابرت فراست

بگذار که آشوب بتوفد.

بگذار که شکل ابرها درهم پیچد،

من منتظر می مانم تا سامانی پدید آید.

ترجمه‌ی: فتح‌الله مجتبی‌نی

- ☐ بدوود
- ☐ فدريكو سارسيا توركا

اگر من 'مردم
 پنجره‌ی مهتابی مرا باز گذارید.
 كودك نارنج می‌خورد.
 [ومن او را از مهتابیم می‌بینم]

دروگر، گندم درومی‌کند.
 [ومن او را از مهتابیم می‌بینم]

اگر من 'مردم
 پنجره‌ی مهتابی مرا باز گذارید.

ترجمه‌ی: احمد گلشیری

☐ وقت گمشده
☐ ژاك پره ور

جلوی درکارخانه
کارگر ناگهان ایستاد
«وای خوش گوشه‌ی کت اورا کشید
و چون رو برگرداند
و به خورشید نگاه کرد
که تمام سرخ و تمام گرد
در آسمان سربی خود لبخند می‌زد .
چشمک زد
خیلی خودمانی
بگو ببینم رفیق خورشید
فکر نمی‌کنی که
احمقانه است
چنین روزی رابه‌يك رئیس دادن ؟

ترجمه‌ی : « لیلی گلستان »

☐ آنها عشق را کشته اند

☐ خسوس لوپس پاچه کو

آنها عشق را کشته اند

و مردانی را که عشق می باختند.

آنها ترانه را کشته اند،

و کسانی را که ترانه می خواندند.

آری آنها هر چه را که در زمین محبوب

لازم بوده است کشته اند،

امانه گل کوچکی را

که هنوز نشکفته بود.

ترجمه‌ی: فاسم صنعوی

- ☐ دستها
- ☐ خسوس لوپس پاچه‌كو

دستها

دستها می‌توانند به آسمان برسند
 باكمك زردبان بلندكار.
 ومیوه‌های ستارگان را برچینند،
 سراسر آسمان آبی را شخم بزنند.
 و در آن بذرو دانه‌ی امید بپاشانند،
 بعد سنگ به سنگ
 مترلگاهی پهناور و بی‌اندوه بسازند.

ترجمه‌ی: قاسم صنعوی

- ☐ من نمی‌خواهم
- ☐ آن‌خه لافیگ وئه را امه ریج

من نمی‌خواهم
 که بوسه را بفروشنند،
 و خون را بفروشنند،
 و نسیم خریداری شود
 و باد را به اجاره دهند.

من نمی‌خواهم
 که گندم بسوزد و نان نایاب شود.

من نمی‌خواهم
 که در خانه‌ها سرما باشد
 و در کوچه‌ها ترس باشد
 و در چشم‌ها خشم باشد.

من نمی‌خواهم که
 در میان لب‌ها دروغ در بند باشد

و در گاوصندوق‌ها میلیون‌ها ثروت زندانی شده باشد
و پاکان در زندان‌ها گرفتار بمانند.
من نمی‌خواهم که روستایی بدون آب کار کند
و ملاح بی‌قطب نمادر یا نوردی کند
و در کارخانه سوسن نباشد
و در معادن سپیده‌دم در نگاه ننشیند
و در مدرسه معلم نخندد.

من نمی‌خواهم که پسر م‌رژه برود
و پسران مادرها رژه بروند
و تفنگ و مرگ را بردوش بکشند
و تفنگ شایک کند
و تفنگی ساخته شود.

من نمی‌خواهم که
نهانی دوست داشته باشم
و نهانی بگیریم
و در خفا آواز سردهم.

من نمی‌خواهم
که دهانم را ببندند
آن زمان که می‌گوییم: من نمی‌خواهم.

آل احمد
ابراهيمى
پزشک نيا
تنکابنى
صادقى
غ. داود

قصه‌ی امروز ایران :

□ گلدسته‌ها و فلك

□ جلال آل احمد

بدیش این بود که گلدسته‌های مسجد بدجوری هوس بالارفتن رابه کله‌ی آدم میزد. ماهیچ کدام کاری به کار گلدسته‌ها نداشتیم. امانمیدانم چرا مدام توی چشمان بودند. توی کلاس که نشسته بودی و مشق می کردی، یاتوی حیاط که بازی می کردی و مدیر مدام پایبی می شد و هی داد می زد که :

– اگه آفتاب میخوای اینور، اگه سایه میخوای اونور .

و آنوقت از آفتاب که به سمت سایه می دویدی یا از سایه به طرف آفتاب. باز هم گلدسته‌ها توی چشمت بود . یا وقتی عصرهای زمستان می خواستی آفتابه را آب کنی و ته حیاط. جلوی ردیف مستراحهارا در يك خط دراز آب پاشی تا برای فردا صبح یخ ببندد و بعد وقتی که صبح می آمدی و روی باریکه‌ی یخ سُر می خوردی و لازم نداشتی پیش پایت را نگاه کنی و کافی بود که پاها را چپ و راست از هم باز کنی و میزان نگهشان بداری و بگذاری که لیزی روی یخ تا آخر باریکه بکشانند، یا وقتی ضمن سریدن زمین می خوردی و همان جور دراز کش داشتی خستگی در می کردی تا از نو بلند شوی و دور خیز کنی برای دفعه‌ی بعد. و در هر حال دیگر که بودی مدام گلدسته‌های مسجد توی چشمهات بود و مدام به کله‌ات می زد که از شان بالا بروی .

خود گنبد چنگی به دل نمی زد. لخت و آجری با گلدبه گله سوراخهایی برای کفترها – عین تخم مرغ خیلی گنده‌ای از ته بر سقف مسجد نشسته بود. نخراشیده و زمخت. گنبد باید کاشی کاری باشد تا بشود بهش نگاه کرد. عین گنبد سید نصرالدین که نزدیک خانه‌ی اولیما بود و می رفتیم پشت بام و بعد می پریدیم روی طاق بازارچه و می آمدیم تادوقدمیش؛ و اگر بزرگتر بودیم دست که دراز می کردیم بهش می رسید. اما گلدسته‌ها چیز دیگری بود . باتن

آجری و ترك ترك و سرهای ناتمام که عین خیار بایک ضرب چاقو کله‌شان را پیرانده باشی و کفه‌ای که بالای هر کدام زیر پای آسمان بود و راه پله‌ای که لابد در شکم هر کدام بود و درهای ورودشان را اما از توی حیاط مدرسه می‌دیدیم که بیخ گلدسته‌ها روی بام مسجد سیاهی میزد. فقط کافی بود راه پله‌ی بام مسجد را گریبیاوری. یعنی گیر که آورده بودیم. امام‌دام قفل بود. و کلیدش هم لابد دست مؤذن مسجد بود یادست خود متولی. باید یک جور درش را باز می‌کردیم. و گرنه راه پله‌ی خود گلدسته‌ها که در نداشت. از همین توی حیاط مدرسه هم می‌دیدیم.

بدی دیگرش این بود که نمی‌شد قضیه را با کسی در میان گذاشت. من فقط به موچول گفته بودم. پسر صدیق‌تجار. که مراسل پیش به این مدرسه گذاشت. یعنی یک روز صبح آمد خانه‌مان و در راه که به رویش باز کردم گفت «بدو برو لباسهای تمیزتو بپوش و بیا. فهمیدی؟» حتی نگذاشت سلامش کنم. که دویدم رفتم تو و ازمادرم پرسیدم که یعنی فلانی چکارم دارد؟ و مادرم گفت به نظرم می‌خواهد بگذاردت مدرسه. و آنوقت کت و شلواری که بابام عید سال پیش خریده بود، از صندوق در آورد و تنم کرد و فرستادم اتاق بابام. داشتند از خواص شال گسکر حرف می‌زدند. بابام مرا که دید گفت «برو دست و روت‌رم بشور، بچه» که من در آمدم. صدیق‌تجار را می‌شناختم. حجره‌اش توی تیمچه‌ی حاج حسن بود و عبای نائینی و برک می‌فروخت. از مریدهای بابام بود. تاراه بیفتد من یک خرده توی حیاط پلکیدم و رفتم سراغ گلدان‌های یاس و نارنج که به جان بابام بسته بود. روزی که اسباب‌کشی می‌کردیم یک گاری درسته راداده بودند به گلدانها. و بابام حتی اجازه نداد که ما را بغل گلدانها سوار کنند. از بس شورشان را میزد. دو تا از گل یاس‌ها را که بابام ندیده بود تا بچیند، چیدم و گذاشتم توجیب پیش سینه‌ام، که صدیق‌تجار درآمد و دستم را گرفت و راه افتادیم. مدتی از کوچه پسکوچه‌ها گذشتیم که تا حالا از شان رد نشده بودم تا رسیدیم به یک دربزرگ و رفتم تو. فهمیدم که مسجد است. و صدیق‌تجار درآمد که :

– اینجا رومیگن مسجد معیر. ازون درش که بری بیرون درست جلوی در مدرسه‌س. فهمیدی؟ – و همین جور هم بود. بعد رفتم توی دالان مدرسه و بعد توی یک اتاق. و یک مرد عینکی پشت میز نشسته بود که سلام و علیک کردند و دو تایی یک خرده مرا نگاه کردند و بعد صدیق‌تجار گفت :

– حالا پسر مایاد باهم رفیق میشید. مدرسه‌ی خوبیه. نبادا تنبلی کنی؟ فهمیدی؟ که آن مرد عینکی رفت بیرون و بایک پسر چشم درشت برگشت. چشم‌هاش آنقدر

درشت بود که نگوی. عین چشمهای دختر عمه‌ام. که عید امسال همچو که لپش را بوسیدم داغ شدم. و صدیق تجار گفت:

- بیاموچول. این پسر آقاس. می‌پیرمیش دست تو. فهمیدی؟

که موچول آمد دست مرا گرفت و کشید که ببردی بیرون. باباش گفت:

- امروز ظهر باهاش برو بر سونش خونه شون بعدیا. فهمیدی؟ امانی خواد با بچه‌های

بقال چقالا دوست بشیدها. فهمیدی؟

که موچول مرا کشید بردتوی حیاط و عمان پام را که توی حیاط گذاشتم چشم افتاد

به گلدسته‌ها. و عوس آمد. یک خرده که راه رفتیم از موچول پرسیدم:

- چرا سر این گلدسته‌ها بریده؟

گفت: - چم دونم. می‌گن معیر الممالک که مُرد نصبه کاره موند. می‌گن بچه‌هاش

بی عرضه بودن.

گفتم: - معیر الممالک کی باشه؟

گفت: - چم دونم. بایس از بابام پرسید. شایدم از معلمون.

گفتم: - نه. نبادا چیزی ازش پرسی.

گفت: - چرا؟

گفتم: - آخه می‌خوام ازش برم بالا.

گفت: - چه افاده‌ها! مگه میشه؟ مؤذنش هم نمی‌تونه.

گفتم: - گلدسته‌ی نصبه کاره که مؤذن نمی‌خاد.

بعد زنگ زدند و رفتیم سر کلاس. و زنگ بعد موچول همه‌ی سوراخ سمبه‌های مدرسه

و انشانم داد. جای خلاها را و آب انبار را و نمازخانه را و پستوهاش را و حالا گلدسته‌ها همین

جور آن بالانشسته‌اند و می‌به‌کله‌ی آدم می‌زنند که از شان بروی بالا. اما دیگه چیزی به

موچول نگفتم. معلوم بود که می‌ترسد. و این مال اول سال بود. تا کم‌کم به مدرسه آشنا شدم.

فهمیدم که معلمان تواناق اول دالان مدرسه می‌خوابد و تریاک می‌کشد و اگر صبح‌ها

اخلاقش خوب است یعنی که کیفور است و اگر بد است یعنی که خمار است و مدرسه شش

کلاس دارد و توی کلاس ششم دیوارها پر از نقشه است و بچه‌هاش نمی‌گذارند ما برویم

تو تماشا.

بدی دیگرش این بود که از چنان گلدسته‌هایی تنها نمی‌شد رفت بالا. همراه لازم بود. و

من غیر از موچول فقط اصغر زیره رامی شناختم. و اصغر زیره هم حیف که بچه‌ی بقال چقال‌ها

بود، یعنی باباش که مرده بود. اما داشش دوچرخه ساز بود. خودش می گفت . عوضش خیلی دلداری بود. و همه اش هم از زورخانه حرف می زد و ازین که داداشش گفته وقتی قد میل زورخانه شدی با خودم میبرمت. منم هرچه بهش می گفتم بابا خیال زورخانه را از کله ات بدرکن فایده نداشت . آخر عموم که خودش را کشت زورخانه کار بود و مادر من می گفت از بس میل گرفت نصف تنش لمس شد .

رفاقتم با اصغر زیره از روزی شروع شد که، علممان خمار بود و دست چپ مرا گذاشت روی میز و ده ها ترکه بهش زد. می گفت «کراحت» دارد اسم خدا را با دست چپ نوشتن . یعنی اول دوسه بار بهم گفته بود و من محل نگذاشته بودم . آخر همه ی کارهام را با دست چپ می کردم . با دست راستم که نمی توانستم . هرچه هم از بابا پرسیده بودم «کراحت» یعنی چه؟ جواب حسابی نداده بود. یعنی می خندید و می گفت «تکلیف که شدی می فهمی، بچه.» تا تا آخر حوصله ی معلممان سر رفت و ترکه را زد. هنوز يك ماه نبود که مدرسه می رفتم . و دست مرا می گویی چنان باد کرد که نگو. زده بود پشت دستم. و همچی پف کرد که ترسیدم اینجا بود که اصغر زیره به دادم رسید. زنگ تفریح آمد برم داشت بردلب حوض مدرسه . دستم را کرد توی آب که اول سوخت و بعد داغ شد و بعد هم يك سقلمه زد به پهلوم و گفت: - زکی ! چرا عزا گرفته ای ؟ خوب خمار بودش دیگه. مگه ندیدی؟

آخر مثل اینکه داشت گریه ام می گرفت. من هیچی نگفتم. اما اصغر زیره يك سقلمه ی دیگر زد به پهلوم و گفت :

- زکی ! انگار کن چشم چیت کوره . هان ؟ اونوخت نمی خوای بیینی ؟ اگه دست چپ نداشتی چی ؟ هان ؟ گدای سر کوچه ی ما دست چپ نداره .

و این جووری شد که شروع کردم به تمرین نوشتن با دست راست. و به تمرین رفاقت با اصغر زیره . موچول هم شده بود مبصر کلاس و دیگر بهم نمی رسید. دوسه روز هم عصرها با اصغر زیره رفتم دکان داداشش. قرار بود دوچرخه ی کوتاه گیریاوریم و تمرین کنیم. اما تو محل کسی دوچرخه ی کوتاه نداشت تا تعمیر لازم داشته باشد. و تا دوچرخه ی قد ما پیدا بشود آخر باید يك کاری می کردیم . نمی شد که همین جور منتظر نشست. این بود که يك روز صبح به اصغر گفتم :

- اصغر، یعنی همیشه رفت بالای این گلدسته ها ؟

گفت:- زکی ! چرا نمیشه؟ خیلی خوبم میشه. پس مؤذن چه جووری میره بالاش؟

گفتم:- برو بابا. توهم که هیچی سرت نمی شه. آخه اون بالا کجا وایسه؟ وسط هوا؟

گفت : - خوب میشه بشینه دیگه. می ترسی اگه وایسه بیفته؟ من که نمی ترسم.
گفتم: - تو که هیچی سرت نمی شه. مؤذن باید جاداشته باشه. عین مال مسجد بابام.
وهمان روز عصر بردمش و جای مؤذن مسجد بابام را نشانش دادم. گفت:
- زکی! این که کاری نداره. یه اتاق چوقی که صاف روپشته بونه.
گفتم: - مگر کسی خواسته از این بره بالا؟ توهم انقدر زکی نگو. به هر چیزی که
نمی گن زکی!

و فردا ظهر که از مدرسه در می آمدم دوتایی رفتیم سراغ درپلکان بام مسجد. و
مدتی با قفلش کند و کو کردیم. خوبیش این بود که چفت پای درنه مثل مال عموم آن
بالا، و تازه از تو، که دست بابام هم بهش نمی رسید و آن روز صبح شیشه ی بالایش را که با
دسته ی هونگ شکست و مرا سردست بلند کرد که به چه زحمتی از تو بازش کردم. آنوقت
بابام مرا انداخت زمین و دوید و اتاق و من از لای پاهاش دیدم که عموم زیر لحاف میچاله
شده بود و یک کسه لعابی بالاسرش بود. و این مال آنوقتی بود که غنوز خانه مان زینتاده بود
تو خیابان.

و از آن روز به بعد اصغر زیره هر روز پیچی یا آچاری می آورد و عصرها با هم از
مدرسه که در می آمدم می رفتیم سراغ قفل. و به نوبت یکی مان اول دالان مسجد کشیک
می داد و دیگری به قفل ورمی رفت. ولی فایده نداشت. نه زور مان می رسید قفل را بشکنیم
و نه خدا را خوش می آمد. قفل درپلکان مسجد هم مثل خود درپلکان بود. یا اصلاً مثل
خود در مسجد. باید یک جوری بازش می کردیم.

بدی دیگرش این بود که سال پیش خانه مان را خراب کرده بودند و ما از سید نصرالدین
اسباب کشی کرده بودیم به ملک آباد. و من نه این محله ی جدید را می شناختم و نه همبازی
بچه هاش بودم. خانه مان هم آنقدر کوچک بود که پنج تا که می شه مردی از این سرش بدو می رسیدی به
آن سر. از آن روزی که مادرم صبح زود بیدار مان کرد و یکی یک بشقاب مسی گود عدس پلو
داد دست من و خواهر کوچکم و دختر عموم و دنبال گاری روانه مان کرد و آمدم به این خانه.
اصلاً شاید به علت همین خانه ی کوچک بود که مرا گذاشتند مدرسه. محضر بابام را که بسته
بودند. روضه خوانی هفتگی هم که خلوت شده بود. عمر کشون رفته بود خانه ی داییم و
سمنویزون رفته بود خانه ی عمه و شب های شنبه ی دوره ی بابام هم دیگر فانوس کشی نبود
تا مرا قلمدوش کند و ببرد مهمانی. خوب البته گنده هم شده بودم و دیگر نمی شد قلمدوشم
کرد. و حالا دیگر خود من شده بودم فانوس کش بابام. یعنی فانوس که نه. چون فانوس به
قد سینه ی من بود. مادرم یک چراغ بادی روشن می کرد و می داد دستم که راه می افتادیم.

من از جلو و بابام از عقب. و وقتی می‌رسیدیم چراغ را می‌کشیدم پایین و می‌گذاشتم بغل کفش‌ها و می‌رفتیم تو. و همین‌جور موقع برگشتن. اما نزدیک‌های خانه‌مان که می‌رسیدیم بابام تند می‌کرد و داد می‌زد که «بدو جلو در بزن، بچه.» به نظرم شاشش می‌گرفت. و آنوقت توی تاریکی و دویدن؟ و با این قلوه سنگ‌ها که معلوم نیست چرا صاف از وسط زمین کوچه درآمده‌اند. خوب معلوم است دیگر. آدم می‌خورد زمین. وقتی می‌دوی که نمی‌توانی چراغ را دم بایت بگیری. این‌جوری بود که دفعه‌ی چهارم دیگر پایم پیش نمی‌رفت که بشوم فانوس‌کش بابام. آنوقت صبح تا شام توی آن خانه‌ی کوچک بسر بردن که نه بیرونی داشت نه اندرونی و نه چفته‌ی انگور داشت و نه لانه‌ی مرغ و نه زیرزمین و نه حتی از روی بامش می‌شد پرید روی طاق بازارچه. و بعدش هم مدام با دوتا دختر ریقونه دم‌خور بودن که تا دستشان می‌زنی جیغشان درمی‌آید. اما خویشتن این بود که دیگر اتاق عمورا نمی‌دید که از آن‌روز صبح به بعد بابام چفت درش را انداخت و یک قفل هم بهش زد و هیچ‌کدام ما جرأت نداشتیم شب‌ها از جلوش رد بشویم. بازارگر خود عمو بود حرفی بود که وقتی کاری داشت و می‌خواست مرا صدا بزند داد می‌زد «جونن نرگ‌شده!» یا عصرها برم می‌داشت می‌برد زیر بازارچه خرید و یک طرف تنش را روی زمین می‌کشید و ب و میم را نمی‌توانست بگوید و آب از لوله‌اش می‌ریخت و برایم کشمش سبزی خرید و ازش که می‌پرسیدم عمو تو چرا این‌جوری شده‌ای؟ می‌گفت: «ای لجاره چیز خورن کرده.» زنش را می‌گفت که سربند لمس شدنش و لش کرده بود و رفته بود و دخترش شده بود همبازی خواهرم. و حالا تنها دلخوشی درین خانه‌ی فسقلی همان دوسه ماه یک بار شب‌های شنبه بود که دوره می‌افتاد به بابام، و حسین سوری هم می‌آمد. گنده و چرك و پشمالو. يك پوستین داشت که همیشه می‌پوشید. اما زیرش لخت لخت بود. مجموعه‌ی حلبی‌اش را می‌گذاشت بغل کفش‌ها و عصا به دست می‌رفت تو و از هر که سیگار می‌کشیدی یکی دوتامی گرفت و یکیش را بازبان ترمی کرد و آتش می‌زد و بقیه‌را می‌گذاشت پر گوشش و بعد می‌رفت وسط مجلس و پوستینش را می‌زد کنار و تن پشمالوش را با آل و اوضاع سیاه و درازش می‌انداخت بیرون و بابام بارفقاش کرکرمی‌خندیدند و مرا که چای و قلیان می‌بردم و می‌آوردم می‌فرستادند دنبال نخود سیاه و آن وقت من می‌رفتم از پشت شیشه‌ی اتاق زاویه تماشا می‌کردم. حسین سوری یکی دوبار دیگر همان کار را می‌کرد و يك خرده هم می‌رقصید و بعد مجموعه‌اش را با میوه و آجیل و شیرینی پرمی‌کرد و می‌گذاشت سرش و می‌رفت دم در و همه را می‌داد به گداگسنة‌هایی که همیشه دنبالش می‌آمدند این جور جاها و دم در منتظرش می‌نشستند. غیر ازین هیچ دلخوشی دیگری درین خانه‌ی تازه نبود. تا مرا گذاشتند مدرسه و راحت شدم. و حالا غیر از موچول و اصغر زیره با سه چهارتای دیگر از هم‌کلاسی‌ها همبازی هم شده بودم و

داداش اصغریك دوچرخه‌ی زنانه خریده بود که به بچه‌ها کرایه می‌داد و ماسه چهارتایی با همان دوچرخه تمرین کرده بودیم و بلد شده بودیم که روی رکاب ایستاده پایزنیم و حتی يك روز هم من اصغر زیره را نشاندم ترکم و رفتیم تا میدان ارك . دوچرخه سواری را که یاد گرفتیم باز رفتیم توی نخ گلدسته‌ها. یعنی مدام من پایی میشدم تا اصغر زیره يك روز که آمد مدرسه يك دسته کلید هم داشت .

ازش پرسیدم: - ناقل از کجا آوردیش ؟

گفت: - زکی! خیال می‌کنی کش رفتم ؟

گفتم: - پس چی ؟

گفت: - از داداشم قرض گرفته‌م، بهش پس میدیم .

سه روز طول کشید تا عاقبت بایکی از آن کلیدها قفل پای در پلکان مسجد را باز کردیم. بعد از ظهری بود و هوا آفتابی بود و دوبار یک‌ه‌ی یخ سرسره‌مان روزها هم آب نمی‌شد و بچه‌ها سرشان گرم بود و ما روی بام مسجد که رسیدیم تازه بچه‌ها دیدندمان و شروع کردند به هو کردن. و سوزهم می‌آمد که ما تپیدیم توی راه پله‌ی گلدسته . اصغر ریزه‌تر بود و افتاد جلو و من از عقب. زیر پامان چیزی خرد می‌شد و ریز ریز صدا می‌کرد . به نظر من فضله‌ی کفتر بود. و بوی تندش در هوای بسته‌ی پلکان نفس را می‌برید. اول تند و تند رفتیم بالا . اما پله‌ها گرد بود و پیچ می‌خورد و تاریک می‌شد و نمی‌شد تند رفت. نفس نفس هم که افتاده بودیم . اما از تك و توك سوراخ‌های گلدسته هوار بچه‌ها را می‌شنیدیم و از یکی‌شان که روبه مدرسه بود يك جفت کفتر پریدند بیرون و ما ایستادیم به تماشا تا خستگی پاهامان در برود. همه‌شان جمع شده بودند وسط حیاط و گلدسته را نشان هم‌دیگر می‌دادند. خستگی‌مان که در رفت دوباره راه افتادیم به بالا رفتن. اصغر نفس زنان و همان جور که بالا می‌رفت گفت :

- زکی! نکنه خراب بشه؟

گفتم: - برو بابا . تو هم که هیچی سرت نمیشه . مگه تیر به این کلفتی رو وسطش

نمی‌بینی ؟

و باز رفتیم بالا. و کم کم پله‌ها روشن می‌شد. اصغر گفت:

- زکی! داریم می‌رسیم. چه کوتاهه !

اما سرش به بالای گلدسته که رسید ایستاد. هنوز سه تا پله باقی داشتیم اما او ایستاده

بود و من هم می‌کرد و آفتاب افتاده بود به سرش. خودم را از کنارش کشیدم بالا و از جلوی

صورتش که رد می‌شدم گفتم :

- تو که می‌گفتی کوتاهه ؟

وسرم را بردم توی آسمان. ویک پله‌ی دیگر. وحالاتا نافم در آسمان بود. وچنان سوزی می‌آمد که نگو. پایین را که نگاه کردم خانه‌های کاهگلی بود وزنی داشت روی بام خانه‌ی دوم رخت پهن می‌کرد. و مرا که دید خودش را پشت پیراهنی که روی بند می‌انداخت پوشاند و من به دست چپ پیچیدم. گنبد سید نصرالدین سبز و براق آن روبرو بود. و باز هم گشتم و این هم مدرسه. که یک مرتبه عوار بچه‌ها بلند شد. دست‌هاشان به اندازه‌ی چوب کبریت دراز شده بود و گلدسته را نشان می‌دادند. مدیر هم بود. دوسه تا از معلم‌ها هم بودند که داشتند بامدیر حرف می‌زدند. سرم را کردم پایین و گفتم:

- اصغریا بالا. نمیدونی چه تموشایی داره .

گفت:- آخه من سرم گیج میره .

گفتم:- نترس. طوری نمی‌شه .

که اصغریک پله‌ی دیگر آمد بالا. به همان اندازه که بچه‌ها کله‌اش را از پایین دیدند و از نو عوارشان درآمده و فراش مدرسه دوید به سمت در مدرسه. اصغر هم دید. که گفت :

- زکی! بد شدش. همه دیدنمون .

گفتم:- چه بدی داره؟ کدومشون جرأت می‌کنن ؟

اصغر گفت - میگم خیلی سرده. دیگه بریم پایین.

گفتم: یه دقه صبر کن. این و روبین. اگه گفتی نوك گنبد چقدر از ما بلندتره ؟

گفت:- میگم سرده. دیگه بریم .

گفتم: اگه گلدسته‌ها نصبه کاره نمونده بود!... مگه نه؟

گفت: زکی! نیگا کن مدیر داره برامون خط و نشون می‌کشه .

گفتم:- حیف که نمی‌شه رفت بالاتر، چطوره سرش وایسیم ؟

ویک پایم را گذاشتم سر کفدی گلدسته که بند آجرهاش پراز فضله کفتر بود. که اصغر پای

دیگرم را چسبید و گفت :

- مگر خری؟ باد میندازدت. مدیر پدرمونو در می‌آره .

گفتم : - سگ کی باشه! خود صدیق تجار منو سپرده دستش.

و با پای دیگرم که در بغل اصغر زیره بود احساس کردم که دارد می‌لرزد. گفتم :

- نترس پسر. با این دل و جرأت می‌خوای بری زورخونه؟

گفت:- زکی! زورخونه چه دخلی داره به این گلدسته‌ی قراضه .

گفتم: - برو بابا توعم که هیچی سرت نمی شه... خوب بریم.

که پام را رها کرد و سرید به پایین. اواز جلو و من دردنبال. سه چهارپله که رفتیم پایین گفتم:

- اصغر چرا این جوری شد؟ پای توعم گرفت؟

گفت: - زکی! سوز خوردی چاییده.

چند پله دیگه که رفتیم پایین پام گرم شد و بعد پله ها تاریک شد و از نو سوراخ های گلدسته و جماعت بچه ها که آن پایین هنوز دورهم بودند و بعد روشنایی در پلکان که از نو پله ها را روشن کرد و سایه ی فراش که افتاده بود روی پله های اول. اصغر را نگه داشتم و از کنارش خزیدم و جلو تر از و آمدم بیرون. فراش درآمد که:

- ور پریده ها! اگه می افتادین کی توئون می داد؟ هاه؟

و دستمان را گرفت و همین جور «ور پریده» گفت تا از پلکان مسجد رفتیم پایین و از مسجد گذشتیم و رفتیم توی مدرسه. ازد ر که وارد شدیم صفا بستمه بود و کنار حوض بساط فلک آماده بود. صاف رفتیم پای فلک. دو تا از بچه های ششم آمدند سرفلک را گرفتند و فراش مدرسه اول اصغرا و بعد مراخوا باند. پای چپ من و پای راست او را گذاشت توی فلک. بعد کفش و جوراب مرا در آورد و بعد گیوه ی اصغرا را از پایش کشید بیرون که مدیر رسید.

- ده بی غیرتای پدر سوخته! حالا دیگه سر مناره میرین؟... چند تاپله داشت؟

اول خیال کردم شوخی می کند. نه من چیزی گفتم نه اصغر. که مدیر دوباره داد زد:

- مگه نشنیدین؟ گفتم چند تاپله داشت؟

که يك هو بدصرافت افتادم و گفتم: همه ش ده دوازده تا.

و اصغر زیره گفت: - نشمردیم آقا. به خدا نشمردیم.

مدیر گفت: - که ده دوازده تا. هان؟ پنجاه تا بزن کف پاشون تا دیگه دروغ نگوین. - که

کف پام سوخت. اما شلاق نبود. کمر بند بود که فراشمان از کمر خودش باز کرده بود و می برد بالای سرش و می آورد پایین. گاهی می گرفت به چوب فلک، گاهی می گرفت به میچ پامان. اما بیشتر می خورد کف پا. و می زد. و می زد. و می زد! من برای اینکه درد و سوزش را فراموش کنم سرم را گرداندم به سمت گلدسته ها که سر بریده و نیمه کاره در آسمان محل رها شده بودند. و داشتم برای خودم فکر این را می کردم که اگر نصفه کاره نمانده بودند... که يك مرتبه اصغر به گریه افتاد:

- غلط کردیم آقا. غلط کردیم آقا.

که با آنجم یکی زدم به پهلویش که ساکت شد و بعد مدیر به فراش گفت دست نگهداشت و بعد پامان را که بازمی کردند زنگ رازدند و صفها راه افتادند به سمت کلاسها. و ما بلند شدیم که کف پایم را گذاشتم زمین چنان سوخت که انگار روی آتش گذاشته بودنش. مثل اینکه چشمم پر از اشک بود که اصغر زیره درآمد:

- زکی! گریه نداره. داداشم انقده فلکم کرده!

و من جورابم را برداشتم پاکنم که اصغر دستم را گرفت و گفت:

- زکی! این جوری که نمی شه. پدریات درمیاد. بایس بکنیش تو آب سرد.

و خودش کون خیزه کنان راه افتاد و رفت به سمت حوض. که يك تیر دراز گیر کرده بود وسط یخ کلفت رویش و اطراف حوض گله به گله جای ته آفتابه سوراخ شده بود و دست به آب می رسید. اصغر نشست لب پاشوره و پایش را يك عو کرد توی آب. دیدم که چشمهایش را بست و دندانهایش را به هم زور داد و گفت «مادر سگ!» و بعد مرا صدا کرد که رفتم و پام را بیهوا تپاندم توی آب. چنان دردی آمد که انگار گذاشته بودمش لای گیره ی آهن دکان داداش که بی اختیار از زبانم در رفت «مادر سگ!» و آنوقت بود که گریه ام درآمد. يك خرده برای خودم گریه می کردم. بعد دولا شدم و آب زدم صورتم و پام را که با پاچه ی دیگر شلوارم خشک می کردم تا جوراب بیوشم آب سوراخ از تکان افتاد و چشمم افتاد به عکس گنبد و گلدسته ها که وسط گردی آب بود. يك خرده نگاه شان کردم و بعد سرم را بلند کردم و خود گلدسته ها را دیدم و بعد کفشم را پوشیدم و لنگان لنگان راه افتادم به طرف در مدرسه. اصغر بازوم را گرفت و کشید و گفت:

- زکی! کجامیری؟

- گفتم: - مگه یادت رفته؟ درپله کونو نبستیم.

و قفل را که توی جیبم بود در آوردم و نشانش دادم و باهم راه افتادیم. از مدرسه رفتیم بیرون و بی اینکه مواظب چیزی باشیم یا لازم باشد كشيك بدهیم دو تایی چفت در پلکان مسجد را انداختیم و قفل را بهش زدیم و بعد روی پلکان پای در نشستیم و يك خرده ی دیگر پامان را مالانیدیم و دوباره راه افتادیم. و تا به دکان داداش اصغر زیره برسیم درد سوزش پا ساکت شده بود و تا غروب وقت داشتیم که توی ارك دو چرخه سواری کنیم.

□ آنها برای چه برمی گردند؟
□ نادر ابراهیمی

- شعیرخان ، حالا راستی برمی گردی ؟
- آه پیرمرد ، خسته ام کردی . این همه پرسیدن برای چه ؟ به تو صدبار بیشتر گفته ام که برمی گردم . ومی بینی .
- نه خان ! تو با نوکرت شوخی می کنی . هیچکس باور نمی کند که شعیرخان برگردد . برگردد و تسلیم شود .
- شائیل ، کی باور می کرد که شعیرخان اکبر میرزا را بدهد و برنگردد ؟ عا ، کی باور می کرد ؟
- هیچکس خان ، هیچکس .
- پس خفه شو پیرمرد . باید برگشت .

شب چون توصیف خود در تمام قصه های یاغی ها بود و دوسوار که نه تاریکی را حس می کردند ، نه فانوس کوچک و دود گرفته ی ماه را در انتهای شب و نه مکان را ، می راندند .

- شعیرخان من حق دارم بفهمم ؛ حق ندارم ، خان ؟ شصت سال برای تو ... و پدرت جنگیدم ؛ شصت سال ! حالا تو به شائیل می گویی که برمی گردی . من نباید بفهمم که چرا ؟ همه چیز درست شد ؟ عا ؟ همه چیز درست شد ؟ دیگر هیچ علتی برای تفنگ کشیدن نمانده ؟

- آه پیرمرد ، تو نمی فهمی .
- این را که خود من می گویم ، خان . ولی باید بفهمم . این جور که نمی شود . اگر چیزی عوض شده ، اگر چیزی درست شده به نوکرت بگو ...
- شائیل ، عوض شده . همه چیز عوض شده .
- حیف ، خیلی حیف .

شعیرخان بر لشت و به کوه‌ها که از او نام‌حسوس دور می‌شدند نگاه کرد. کوه‌ها جامه و کلاه او بودند، دردشت، برهنه بود.

مہتاب زخم‌خورده به دیدگان پیرمرد جلای فانوس‌های دم‌مرگ را می‌داد.
- خان! بد نوکرت بگو چرا برمی‌گردیم. برایت خبر می‌آورده‌اند که من نمی‌دانم؟
شعیرخان داشت به سپیل‌هایش یاد می‌داد که بالا بمانند و خودش سرازیر می‌آمد.
باد، بوی تلخ بوته‌های خشخاش را در کوهپایه‌ها سرگردان می‌کرد.
- پیرمرد، بوی تریاک. خوش نیست نمی‌آید؟
- نه خان، من فقط بوی باروت تفنگ خان را دوست دارم.
شعیرخان خندید: «یاغی‌پیر... تمام شد دیگر. این حرف‌های عهد قدیم هم تمام شد.
تفنگ را که شستیم و آویزان کردیم، بوی باروت هم از یادت می‌رود.»
- نه خان... این حرفت را هیچوقت باور نمی‌کنم.
- فردا صبح که آفتاب بزند...
- اگر خودت را تسلیم کرده باشی...
شعیرخان آهسته گفت: مشهدی شائیل هم خودش را تسلیم می‌کند.
-



پیرمرد در شک و ناباوری و خشم دست و پا می‌زد، اما پیری و ایمان به خان به او امکان سرپیچی نمی‌داد. فکر می‌کرد و از خودش می‌پرسید: «یعنی برمی‌گردیم و تسلیم می‌شویم؟ چکارمان می‌کنند؟ خان را تقدیر می‌کنند و به‌اش مدال می‌دهند که تفنگش را تحویل داده؟ زمین‌های او را به او پس می‌دهند و منی‌گویند:
- بارک‌الله شعیرخان که آدم سربراهی شدی؟ نه... خان را بدار می‌زنند، حتماً بدار می‌زنند.

شعیرخان احتمالاً به دارت می‌زنند.
- هاه؟ چی گفتی پیرمرد؟
- به دارت می‌زنند، خان. مثل یک تفنگ کهنه آویزانت می‌کنند. عکست را توی روزنامه‌ها می‌اندازند، آن‌طور با کله‌ی کج و زبان درآمده.
- خیال می‌کنی چه عیب دارد پیرمرد؟ تاکی باید این‌طور ولو باشیم؟ تاکی باید برای هر چیزی که نمی‌دانیم چیست بجنگیم؟ یادت می‌آید - از انگلیس که برگشتم، برای خودم آدمی بودم. کلی خیال و نقشه داشتم. اما باباخان...
- خدا بی‌امرزش.

- بله... باباخان نشست و به من ثابت کرد که باید جنگید. شاید حرف‌های حسابی هم داشت. ولی به دردهمان سال‌ها می‌خورد... آوه، سی سال، یادت می‌آید شائیل؟ سی

سال تفنگ بدوش و آواره... حالا برمی گردیم، می نشینیم يك تریاك حسابی می کشیم و بعد هم می ایستیم کنار دیوار و می گوئیم خلاصمان کنند، خلاص...

- به حرف تو که نیست، خان، آنها به دارت می کشند.

خان به سبیل هایش دستی کشید و خندید: نه پیرمرد. به حرف من گوش می کنند. از شان خواهش می کنم که با تفنگ بزنند.

- شعیرخان، تو خواهش می کنی؟

- بله مشهدی شائیل. مگر چه عیب دارد؟

- نه... نه خان.

- تومثل یاغی های سیصدسال پیش فکر می کنی شائیل. بالاخره می بینی که ما داریم تمام می شویم. یکی یکی بعضی ها رفتند، بعضی ها کنار گذاشتند. امروز و فردا برای تو چه فرق می کند شائیل؟

- حیف، حیف که من مثل یاغی های سیصدسال پیش نیستم، خان. والا همین جا می ایستادم و صد قدم که دور می شدی با تیر می زدمت.

شعیرخان با صدای بلند خندید و دست زد پشت پیرمرد.

- های پیرمرد، چقدر دلم می خواست بیست سال داشتم. ما آدم های بی دلیلی هستیم. عیب ما فقط همین است، بی دلیل.



مشهدی شائیل سعی می کرد که بفهمد. به سالها و روزهای پیش فکر می کرد: «یعنی چه؟ چرا در تمام آن سالها که زندگی خان کف دستش بود از این حرفها نمی زد؟ چرا خان هیچوقت تأسفی نداشت از این که با يك عالم خیال از انگلیس برگشته بود و تفنگ کش و آواره شده بود؟ چرا خان، اکبر میرزا را فدا کرده بود و برنگشته بود؟ چرا می خواهد از آنها خواهش کند که به دارش نزنند؟»

- یعنی تو فکر می کنی که من را می کشند؟

- بله خان، حتماً. نه. هیچ دلیلی ندارد. اگر من برگردم و به آنها بگویم که

«آدم، حالا خودم آمدم» آنها هیچوقت مرا نمی کشند. يك دفعه ای دیگر جمع می شویم دور هم و من گندم می کارم. همه اش با ماشین. دیگر نمی گذارم مثل سابق باشد. هر ذره ای زمینم را کشت می کنم.

- روی کدام زمین، خان؟ تو که دیگر زمین نداری.

شعیرخان باخشمی مصنوع وخنده آلودگفت: «آه؟ زمین ندارم؟ آن همه زمین مال من است. هر کجا که بخواهم می کارم. عبدالله تمام زمین های مرا مثل سنگ پاییده .
- عبدالله؟ حرف های بی معنی می زنی شعیرخان. عبدالله حال روی زمین خودش برای خودش می کارد .

- زمین خودش ؟ کدام زمین خودش؟
- شعیرخان تو می فهمی من چه می گویم . مرا مسخره می کنی . از خنده ات این را می فهمم. تو مثل یاغی هایی که هیچ وقت صدای رادیو را نشنیده اند حرف می زنی . حالا هیچکس دیگر برای تو کار نمی کند. عمده روی زمین های خودشان کار می کنند. بذره هم به آنها می دهند. تو اگر برگردی بی حرمت می شوی شعیرخان. احترام تو درهمین است که یاغی باشی، دور باشی، برگردی . خان! چرا نمی خواهی قبول کنی ؟

- ببینم، تومی گویی زمینم مرا نمی خواهد؟ اوهم روی زمین خودش می کارد؟
- نه، خان، من این حرف را نزدم . می دانم که سعیده خانم خیلی دوست دارد . آنوقت ها که برمی گشتی و بچه ها را می دیدی سعیده خانم خیلی خوشحال می شد.

- خوب، پس چی؟ به خود من يك تکه زمین می رسد یا نه ؟

- نه، خان. به یاغی ها چیزی نمی رسد .

- گوسفندها چی؟ آن که مال خود من است .

- بله خان، گله. حالا سرپیری چوپان می شوی . نه؟

- پیری؟ خفه شو پیرمرد. شعیرخان که هیچ وقت پیر نمی شود .

- وقتی برگردی پیر شدی. آنقدر پیر که زورت نمی رسد تفنگ بکشی و راه بروی .

- چه حرفها می زنی شهیدی شائیل . من هنوز روی دوشم توپ می برم . اما چرا

برم؟ همینطور بی دلیل بار بکشم که چه؟ برمی گردم- اگر زنده ماندم- شیر می دوشم و گاو نگه میدارم، گاو، گاو...

پیرمرد داشت بدگریه می افتاد . دلش می خواست حرفی بزند که قلب خان را بسوزاند .

- برایت شعر می سازند شعیرخان . توی تمام جنوب برایت شعر می سازند و می خندند .

شعیرخان باز خندید: چطور شعری؟ صبر کن من خودم يك شعر بسازم و توبه آنها بگو که بخوانند و بخندند .

شعیرخان زیر لب زمزمه می کرد و لبخند می زد :

«شعیرخان برمی گرده... پیر و ذلیل !»

«شعیرخان برمی‌گرده بازتوی ایل!»
«شعیرخان بیخودی جنگیده... چن سال...»
«شعیرخان آی شعیرخان آی شعیرخان...»

نه پیرمرد، من بلد نیستم شعر بگویم. تو یکنفر را پیدا کن دو تا گوسفند به اش بده که یک شعر خوب بسازد.

پیرمرد حرفی نزد. هر قدر که نزدیکتر می‌شد غمگین‌تر می‌شد. از زیر چشم به خان نگاه می‌کرد که سبیل‌هایش را بی‌جهت سر بالا می‌کشید و لبخند می‌زد. از آن سال یادش افتاد که خان قسم خورد دیگر برنگردد مگر آن که جنگ را برده باشد. «حالا دارد برمی‌گردد، آن‌هم این‌طور بی‌خیال...»

– خان! تو که می‌خواستی برگردی و تسلیم بشوی آن دونفر را کناره جاده – چرا کشتی؟ مگر نمی‌توانستی به همانها تسلیم بشوی؟

– نه شائیل، نه... من فقط کمی وقت می‌خواستم. برای من خوب نبود که به آنها تسلیم بشوم. می‌گفتند که دستگیرش کردیم. می‌گفتند که جنگیدیم و گرفتیمش، آنها خوب کاری نکردند که جلوی راه من سبز شدند. تقصیر خودشان بود.



به تنگه‌ی «زبیر» که نزدیک شدند پیرمرد بارنگ غمناک صدایش تاریکی را شکست.

– این‌جا ریادت می‌آید شعیرخان؟

– خوب؟

– ریادت می‌آید؟

– بله... این‌جا حسین را کشتند.

– نه فقط حسین را، حسن و فاطمه را هم این‌جا کشتند. بچه‌های تورا خان...

یک لحظه سنگینی غمی چشمهای خان را تنگ کرد. نگاه تیزوبرنده‌ای به تنگه انداخت و آه اندوهش را فروداد.

– خوب باید می‌کشتند. از آن بالا زدند، نه؟

– بله خان، از آن بالا.

– خوب تیر می‌انداختند؟

– زیاد تیر می‌انداختند.

– این‌طور کوچکشان نکن پیرمرد. بعضی‌هاشان را دیده‌ام. خوب تیر می‌اندازند.

– پشت سر هم.

- چه فرق می‌کند؟ چه فرق می‌کند پیرمرد؟ مگر يك ياغی نباید کشته بشود؟ مگر بچه‌های من ياغی نبودند؟ ها؟

- چرا ... چرا، خان ... ولی آنها برای شعیرخان جنگیدند و برای شعیرخان کشته شدند. پدرشان! همان که حالا دارد برمی‌گردد، زیر قسمش می‌زند که شیر بدوشد و گاو نگه دارد، گاو، گاو...

- شائیل، این را یادت باشد که می‌گویم. هیچ بچه‌ای نباید برای خاطر پدرش بجنگند. برای پدر جنگیدن یعنی برای يك چیز کهنه و مندرس جنگیدن. باید خودش بداند که چکاره‌ی کند، چه می‌خواهد، برای چه کشته می‌شود. آنها - اگر فقط برای خاطر من کشته شدند حقشان بود که جوانمرگ شوند.

پیرمرد به سنگی نگاه کرد: حسین همین جا تیر خورد، پشت این سنگ.

- بارک الله حسین، بارک الله. پشت سنگ هم بود و تیر خورد؟

- خان ... از تو بیداست که این طور حرف بزنی.

- ببین شائیل! مگر خودت نگفتی که مثل ياغی‌هایی که صدای را دیورا نشنیده‌اند حرف می‌زنم؟ خوب، مگر این بچه‌ها صدای رادیو را نشنیده بودند؟ مگر روزنامه به دستشان نمی‌رسید؟ مگر نمی‌دانستند که اگر تسلیم نشوند کشته می‌شوند؟

- اما اکبر میرزاچی؟ او که تسلیم شد.

- نه، او گیر افتاد. من نمی‌خواستم برای آدمی که اسیر شده برگردم.

- شعیرخان، این جا تنگه‌ی زیبراست. دیگر چیزی نمانده است که برسیم - فکرهایت را بکن. این راه خوبی نیست - خان.

شعیرخان زیر لب می‌خواند:

«شعیرخان برمی‌گردد پیرو ذلیل»

«شعیرخان برمی‌گردد باز توی ایل»

«شعیرخان با غلامش مشدی شائیل»

«شعیرخان آی شعیرخان آی شعیرخان ...»

- من چندتا بچه داشتم پیرمرد؟

- هفت تا.

- همه‌شان کشته شدند؟

- نه. یکی مُرد؛ عابدین خان.

شعیرخان فریاد کشید: نه. هیچکدام از بچه‌های من حق نداشتند بمیرند... هیچکدام.

- ولی عابدین خان مُرد. تمام بدنش زخم شد و مُرد.

- آها... یادم افتاد. نفرینش کردند و با نفرین کشته شد. آن هم خودش يك جور کشته شدن بود.

- بله خان، نفرینش کردند.

- یادم هست. خیلی اذیت می کرد. همه را اذیت می کرد... راستی، زم چند سالش بود، وقتی ما زدیم به کوه؟

- سی سالش بود، خان؛ تقریباً سی سال.

- آها... سی سالش بود.



- خسته ای شائیل، خیلی خسته ای.

- نه، خان! من خسته نیستم.

- پس چرا این طور چرت می زنی؟

- چرت نمی زنم، خان، فکر می کنم.

- فکر چی می کنی پیرمرد؟ هنوز هم از خودت می پرسی که شعیر خان برای چه برمی گردد. گوش کن شائیل من برایت حرف می زنم. باید قبول کنی که همه چیز عوض شده، باید بفهمی که این دیگر شوخی نیست. آنها خیلی کار درده اند. کارهایی که من و تو خوب و بدش را نمی فهمیم. آنها برای تو مدرسه و شهر ساختند. این حرف ها را از زبان خودت در آوردم پیرمرد. نمی توانی منکرشان بشوی. عبدالله روی زمین های خودش کار می کند و همه روی زمین های خودشان کار می کنند. من برای چه بجنگم؟ ها؟ من برای چه بجنگم؟ آنها که نیامدند زمین های مرا به اسم خودشان کنند، گوسفند های مرا ببرند و کباب کنند و بخورند. نه... آنها فقط تقسیم کردند، چیزی نگرفتند که هیچ، چیزی سردادند؛ و با هر کس که مخالف بود جنگیدند، و این حقشان بود. کلی هم از بچه های خودشان کشته دادند. بچه هایی که توی خاک خودشان با امثال خودشان جنگیدند، با من و تو - و بچه های من. خوب، کی به شعیر خان می گوید که نتیجه ی جنگش چیست؟ کی به شعیر خان کمک می کند؟ بجنگم - فقط برای خوشامد يك مشت آدم که توی شهرها زیر کرسی هایشان می نشینند و از اسم یاغی و یاغیگری خوششان می آید؟ فقط برای همین؟ یا نه، برای این که يك مشت بچه شهری علیل به من و تو به چشم جانور هایی نگاه کنند که توی کوه ها گرسنگی می کشیم و نمی میریم؟ همینقدر که بشنوند ما يك خط محاصره را شکسته ایم کنج اتاق هایشان برای ما کف می زنند و می گویند: عجب جانور هایی هستند! این به نظر تو کسافی است پیرمرد؟ ها؟

حتی يك دفعه در تمام این سالها از من نپرسیدی که : خان ، آخر برای چه و برای کی می جنگیم ؛ اما يك ماه بیشتر است که شب و روز از من می پرسی برای چه برمیگردیم . صبرداشته باش پیرمرد . من فکر کرده ام . خیلی فکر کرده ام ، که حالا دارم برمی گردم. تو يك یاغی هستی که از عهد نادرشاه باقی مانده ای. می فهمی ؟ يك یاغی که خیال کرده است باجنگیدن شیراز رامی گیرد، اصفهان رامی گیرد، تهران رامی گیرد و خودش همه کاره می شود. يك یاغی که پرواز دسته جمعی این پرنده ها را بالای سرش ندیده ، يك یاغی که با تفنگ حسن موسایش خیلی خوب می زند اما دیگر نمی داند برای چه می زند. روی اسب معلق می زند وزیر شکم اسب می رود اما دیگر نمی داند چرا این کارها رامی کند...

دانه های اشك از چشم های پیرمرد می ریخت و شعیرخان فریاد می کشید: شاید تو می دانی که برای چه باید جنگید. خوب، به من بگو. به اربابت بگو تا دنبال تو راه بیفتد و هر کجا که می روی بیاید. اما نگو که ما علیه ظلم و این حرف ها می جنگیم. ما از ظلم خیلی دور هستیم شائیل، خیلی دور .

خان صدایش را پایین آورد و مهربان تر کرد: یاغیکری برای ما شده است يك سنت ، يك سنت که باید بماند. اما تا کی معلوم نیست . تو فکر می کنی من خسته شده ام ؟ فکر می کنی آشتی کرده ام ؟ فکر می کنی می ترسم ؟ ها ؟ شعیرخان می ترسد ؟ نه... اما، به تو گفتم ؛ عیب ما اینست که آدمهای بی دلیلی هستیم ، نه من می دانم ، نه عبدالله . حسین و حسن و فاطمه هم نمی دانستند.

شعیرخان هنوز به سبیل هایش دست می کشید. سبیل های اوسفید و پهن بود. این طور به نظر می آمد که پرنده ی سپیدی را به دندان گرفته است و بالهای پرنده به دو جانب باز شده است. لبخند می زد. مثل اینکه خان حرف های خودش را شنیده بود و خوشش آمده بود.

«شعیرخان برمی گرده باز تو ی ایل»

«شعیرخان برمی گرده پیرو ذلیل»

«شعیرخان با غلامش...»

پیرمرد با بغض گفت: این طور باشد خان. من حرفی ندارم، من هیچ حرفی ندارم . این رامی خواستی زودتر بگویی.

- نه. من هنوز هیچ چیز نگفته ام. فکر کن - و صبر، پیرمرد.

- باشد. اما تو یک دفعه به من گفتی که کش بیست سال داشتی. چرا این حرف رازدی؟

تو که می‌گویی هیچوقت پیر نمی‌شوی چرا، این را گفتی؟
- مجرم‌رامی گیری پیرمرد. گفتم، چون فکر می‌کردم اگر بیست سال داشتم می‌فهمیدم
چرا باید جنگید.

- خان رسیدیم، باز هم حرفی داری؟
- نه پیرمرد. خدا کند اینجا گیرمان نیندازند. می‌رویم منزل تا صبح...
از آن سوی تنگه، دشت با کورسوی تک‌چراغها چون منزلگاه شبتابها بود.
و دو سوار یاغی فرود آمدند.

- های پیرمرد، بلند شو.
- کجا هستیم، خان؟ کجا هستیم؟
- بلند شو شائیل. زود باش تفنگت را بردار برویم. همین قدر برای من بس است.
- هنوز که شب است شعیر خان، ما اصلاً نخوابیدیم. کجا برویم؟
- هر جا که شد. بلند شو شائیل.
پیرمرد قطارش را بست. تفنگش را گول انداخت. هر دو سوار اسبهایشان شدند و
راه افتادند.

زن گفت: خدا حافظ شعیر.
- خدا حافظ.
و باز گفت: خدا حافظ پیرمرد.
- خدا حافظ، خانم...
شائیل خواب‌آلوده پرسید: شعیر خان، عقیده‌ات عوض شد؟
- نه پیرمرد، حرف همان است که گفتم. ما به درد یاغی بودن نمی‌خوریم. و متأسفم
از کشتن آن دونفر... همان‌ها...

روز بود - سپیدی صبح - که یاغی‌ها از تنگه‌ی زیر می‌گذشتند.
- گفتمی زنم چند سالش بود، وقتی ما زدیم به کوه؟
- سی سال، خان، سی سال.
صدای تیری از بلندی کوه برخاست و پی‌آن صدای چندتیر دیگر.

خان و شائیل از اسبهایشان پریدند پایین و پشت دو سنگ کمین کردند.
 - به تو گفتم که کشتن آن‌ها بی فایده بود. نگفتم؟
 - بله خان، شما گفتید.
 - مارا گیر انداختند.
 - حق باشماست، خان. مارا گیر انداختند.
 صدای تیرها می‌پیچید. کمی بعد اسب خان زانوزد و برخاک خوابید.
 خان با حسرت به اسبش نگاه کرد و فریاد زد: پیرمرد، یعنی هنوز هم زخم بچه دار می‌شود؟
 - بله شعیر خان حتماً می‌شود. تا پنجاه سالگی و گاه بیشتر.
 - خیلی خوبست. زن من پنجاه سال که بیشتر ندارد؟
 - نه خان، بیشتر ندارد.
 - اینها از کجا تیر می‌اندازند؟
 - از روبرو. از آن بالا.
 شعیر خان تفنگش را از پشت سنگ بیرون کشید و نگاه کرد.
 - شائیل، چرانی زنی؟
 - چیزی نمی‌بینم، خان. خیلی بالا هستند.
 شعیر خان خندید: توهم دیگر یا غی نیستی پیرمرد.
 صدای تیرهای پیچید. گاهی روی سنگ کمین گاه خان کمانه می‌کرد و سوت می‌کشید.
 شعیر خان همین‌طور بی‌جهت جواب می‌داد. پیرمرد خیلی خوشحال بود.
 - همین شائیل! اینها راستی دارند می‌زنند. یکی‌شان زد پشت مراسوراخ کرد.
 پیرمرد سرک کشید و به پشت شعیر خان نگاه کرد که غرق خون بود.
 - شعیر خان، شما رازدند.
 - خیلی خوب تیر می‌اندازند.
 - خان، زیاد تیر می‌اندازند.
 - آه ... شائیل ... دست بردار. توبی علت تحقیرشان می‌کنی. آنها مثل خود ما هستند. من دوستشان دارم ... خیلی ... خیلی ...
 صدای خان، قایق شکسته‌ای بود که فرو می‌نشست.
 - بهتر از تو می‌بینند ... بهتر از تو ... و برایشان دلیلی هست. بایا غی‌ها می‌جنگند ...
 پیرمرد نعره زد: شعیر خان ...

وشعیرخان سربرخاك گذاشته بود. صدای تیرها می پیچید و خون از همه جای بدنش چشمه می کرد و هنوز زیر لب زمزمه ای داشت:

«شعیرخان برمی گرده بازتوی ایل»

«شعیرخان باغلامش مشدی شائیل»

- شائیل... اگر... یادت... باشد... سعید... اسم پسرم... سعید...

□ پرواز

□ ایرج پزشک‌نیا

آ. ۱ دیریت‌گاین قصه‌گویند

«نیمه»

عاقبت يك روز غروب در قفس بازماند. قناری كوچك مدتها آرزوی چنین لحظه‌ای را می‌کشید. از آن روزی که به یادداشت توی يك قفس محبوس بود. نمی‌دانست کی او را به آنجا انداخته است. شاید اصلاً توی همان قفس به دنیا آمده بود. حالا دیگر همه چیز برایش خسته‌کننده شده بود. تاکی می‌توانست از روی يك چوب به روی چوب دیگر بجهد یا پنجه‌های باریکش را لای سیمها بندکند و چهچه بزند. اصلاً از چهچه زدن هم بیزار شده بود. برای کی چهچه بزند؟ باز روزهای بهار و تابستان يك چیزی بود، قفس او را، روزها به شاخه‌ی درختی آویزان می‌کردند. آفتاب مطبوعی به او می‌تابید و گرمش می‌کرد. گنجشك‌ها روی شاخه‌های درخت، بسالای سرش می‌نشستند و بلند می‌شدند و جيك‌جيك آنها اورامست می‌کرد. وقتی که دسته‌جمعی به پرواز درمی‌آمدند، دلش می‌خواست از لای سیمهای قفس بیرون رود، پر کشد و به دنبال گنجشكان زیر آسمان آبی گردش کند. وقتی که آنها لب حوض می‌نشستند و آب می‌خوردند، او نیز کاسه‌ی لعابی کوچکی که در کنج قفسش گذاشته بودند می‌رفت و بالهای خود را در آن می‌شست. آرزو داشت که او هم می‌توانست يك بار کنار حوض بنشیند و مانند گنجشكان آب سیری بخورد. در قفس خودش، هرگز نه سیر شده بود و نه آب راحتی خورده بود. از همه چیز آن بدش می‌آمد... ولی باز روزهای تابستان و بهار يك چیزی بود. می‌شد آن را تحمل کرد. اما حالا دیگر نمی‌توانست تاب بیاورد. قفس او را توی يك راهرو گذاشته بودند که از آنجا هیچ چیز معلوم نبود. فقط از سوراخ سقف آن يك تکه از آسمان معلوم بود و قناری كوچك همیشه به آن نگاه می‌کرد. گاهی کلاغی را می‌دید که به سرعت می‌گذرد و زمانی از همان سوراخ گریه‌ی سیاهی سر می‌کشید او هرگز نتوانسته بود به چشمانش نگاه کند. شبها سردش می‌شد.

آبی که توی قفسش می گذاشتند یخ می زد و او همیشه در کنجی کز می کرد و به صدای گوناگون که هیچ وقت قطع نمی شد گوش می داد .

دلش می خواست می توانست از لای سیمهای قفس بیرون رود و آن گاه خودش می دانست و خودش. زیر آسمان آبی را می گرفت و می رفت و می رفت و حالا... در قفس باز مانده بود و او می توانست همه ی این کارها را بکند. صدای کلاغها را می شنید و لرزش خفیفی زیر بالهایش راه می یافت. او همیشه از کلاغها می ترسید. چندبار روی چوبهای قفس به این طرف و آن طرف جست زد. چنددانه ارزن خورد و ناگهان بدون آنکه هیچ فکر کرده باشد پر کشید و از قفس بیرون رفت و خود را به لب سوراخ سقف رسانید . روی يك آجر شکسته نشست و به دوروبرش نگاه کرد. قلبش داشت از حرکت می ایستاد . سینه اش بالا و پایین می شد. او هرگز پرواز به این دوری نکرده بود . با سردی می وزید و روی پرهای ریزشش موجی به وجود می آورد. آفتاب هنوز کاملاً پایین نرفته بود و بر سر شاخه های خشك درختان و بر لب بامهای بلند و آن دورها روی کوههای پر برف می تابید. قناری كوچك دیگر هیچ چیز نمی فهمید. حتی از کلاغهایی هم که دسته دسته از بالای سرش می گذشتند و قارقار می کردند نمی ترسید. می خواست زیر آسمان آبی گردش کند. می خواست خودش را به نوک طلایی درختان برساند و در آنجا به یاد روزهای بهار، آفتابی به پرهای سردش برساند .

بالهایش خسته بود. اما او به هیچ چیز نمی اندیشید. باز هم می بایست پرواز کند. چشمانش را به نوک درختانی که از اشعه ی خورشید زرین شده بود ، دوخته بود و ماتش برده بود. فشاری به بالهایش داد و باز به پرواز درآمد. چرخي زد و خود را به شاخه ی درختی رسانید. اما آفتاب خیلی بالا بود و می بایست باز هم پرواز کند. از شاخه ای به شاخه ی دیگری جست ، دمی می جنباند و به بالای سرش نگاه می کرد و باز به شاخه ی بالایی پر می زد. از حرکات او چند برگ خشك که هنوز لای شاخه ها بند بود، رها شد و به پایین افتاد. سرانجام بر شاخه ای جست که آفتاب بر آن تابیده بود. بالاتر از آن دیگر شاخه ای وجود نداشت. آسمان آبی بود و دیگر هیچ. کلاغها هم هنوز پرواز می کردند .

لحظه ای به خورشید نگریست، کوهها برای بلعیدنش دهان گشوده بودند و قناری كوچك هنوز خودش را گرم نکرده بود که آن را فرو بردند. سردی باد بیشتر می شد و لحظه ای بعد انگار گرد خاکستری رنگی بر همه جا پاشیده باشند، جز تیرگی چیزی معلوم نبود و قناری كوچك ناگهان خود را در میان تاریکی یافت .

پاغایش می لرزید، می ترسید خود را روی شاخه نگاه دارد، عوا تاریك شده بود . دیگر نمی توانست روی درخت بند شود. پشت بامی را در نظر گرفت و به آن سو پرواز کرد.

بالهای سنگین بود و باد او را به این طرف و آن طرف می برد و وقتی بام رسید دیگر بالی
برایش نمانده بود. انگار بالهای سبک او را ناگهان با بالهای آهنین عوض کرده بودند .
مدتی بدین سوی و آن سوی نگرستن گرفت، از آسمان آبی خبری نبود و جای آن
را سیاهی هراس انگیزی گرفته بود. ناگهان صدایی به گوش قناری کوچک رسید ، صدایی که
مثل صدای خودش بدان آشنا بود. صدای آن گربه ی سیاه که همیشه از سوراخ بالای راهرو
سرمی کشید و او هرگز نتوانسته بود به چشمهایش نگاه کند، صدای گربه لحظه به لحظه
نزدیکتر می شد .

باد بر شدت خود افزوده بود و کم کم لای درختها و روی شیروانی ها زوزه می کشید.
برقی در چشمان گربه درخشید و عمیق که پرنده ی کوچک آنرا دید به هوا برخاست. دیگر
جایی را نداشت که فرود آید. از گربه می ترسید، از تاریکی می ترسید. با بالهای لخت و
سنگینش به همراه باد در آسمان چرخ می زد و راهی را می جست. زیر و بالا می شد و گاه گاه
به اندازه ای بالهای خسته می شده به ناچار خود را در فضا رها می کرد و باد او را به این
طرف و آن طرف می برد. سرگردان شده بود دیگر چشمانش هم چیزی را نمی دید، در میان
ظلمت چرخ می زد و در جستجوی قفسش بود، راهی را می جست که باز او را بدان راهروی
تنگ، به کنار آن کاسه ی آب، به کنج قفسش برساند. اما باد او را با خود می برد و در میان
تاریکی چرخش می داد .

* * *

دیروز صبح روی بام منزل ما بچه ها پره های زرد و خون آلود یسک قناری را یافتند
که معلوم نبود کدام گربه او را به چنین روزی انداخته بود .

☐ موقعیت مناسب

☐ فریدون تنکابنی

نخستین کسی که متوجه استعداد نویسنده‌گی من شد و مرا متوجه استعدادم کرد، دبیر جبرمان بود.

دبیرانشا احمق‌تر از آن بود که متوجه این چیزها بشود. برعکس در برابر هر گونه نوجویی حساسیت شدیدی داشت و با آن به مبارزه برمی‌خاست، همان‌طور که با انحراف و لغزش به مبارزه برمی‌خیزند.

آن ساعت درس‌مان زود تمام شده بود و معلم جبر که به اندازه‌ی خود ما از بی‌کاری وحشت داشت، مشورت‌جویانه پرسید: «خب، چه بکنیم؟» بعد خودش گفت: «شعری، کتابی، چیزی ندارید بخوانیم؟»

بچه‌ها مرا معرفی کردند که انشایم را بخوانم. با این که ساعت پیش خوانده بودم و عمه شنیده بودند. بچه‌ها خوش‌شان آمده بود. اما دبیرانشا بیست دقیقه‌ای با نصایح اخلاقی و دستوری‌اش ذله‌مان کرد و اگر فشار افکار عمومی را حس نکرده بود، همان یازده را هم نمی‌داد.

وقتی خواندم تمام شد، دبیر جبر دوسه بار گفت: «آفرین، آفرین» و کتابچه را از دست من گرفت. و دوسه‌جای آن را نگاه کرد و سرتکان داد و چشمش که به یازده افتاد دیدمش که وارفت. نگاهی به من کرد و بعد دندان‌هایش را به‌عم فشرده. و من گونه‌هایش را که می‌پریدند، دیدم. سرانجام دهان باز کرد و گفت: «چه می‌شود کرد. هر کس سلیقه‌ای دارد. اگر من بودم دست کم يك هيچده می‌دادم.»

فردای آن روز يك کتاب که پشتش را با دقت نوشته بود و در آن آرزوی موفقیت‌م را کرده بود، برایم آورد.

از آن به بعد، او مشتری پروپا قرص و نخستین خواننده‌ی نوشته‌های ریز و درشت من بود. سال بعد که از آن مدرسه رفت، باز هم تماس ما قطع نشد، به توصیه‌ی او، چند تا از نوشته‌هایم را برای مجله‌های ادبی فرستادم، که یکی دو تایش چاپ شد. پدرم رایگی

از قوم و خویش‌ها، به وسیله‌ی همین مجله‌ها از چیزنوشتن پسرش با خبر کرد و طبیعی است، همین که من در امتحانات نهایی دبیرستان تجدیدی شدم، گناه به گردن نویسندگی افتاد. تابستان در عین حال که درس می‌خواندم، جزوه‌ی کوچکی از نوشته‌هایم را چاپ کردم. با پول خودم. پدرم مایه‌ی نود تومان به من می‌داد. روزی سه تومان. (پول حمام و سلمانی را هم جداگانه می‌داد.) (پدرم برای همه‌ی فرزندان ماهانه‌ی منظمی برقرار کرده بود.)

و من با جمع کردن این نود تومان‌ها و قرض گرفتن از برادرها و خواهرهایم بود. که توانستم نخستین کتابم را چاپ کنم. جزوه‌ی کوچکی بود. پنجاه شصت صفحه بیشتر نداشت. و پر بود از غلط چاپی - تجربه‌ای در این کار نداشتم - کاغذش کاهی بود. بدترین کاغذی که در بازار گیر می‌آمد. حروف کهنه و ساییده و شکسته بود. ارزانترین چاپخانه‌ای را که امکان داشت پیدا شود، پیدا کرده بودم. با این همه در عرش سیر می‌کردم. من با حروف سربی (گرچه شکسته و لهیده) تثبیت شده بودم. رسمی شده بودم. من در پانصد نسخه تکثیر شده بودم. به میان مردم می‌رفتم و دست کم پانصد دست را می‌فشردم.

و وقتی یکی از مجله‌ها در چند سطر کتابم را معرفی کرد به ترمی توانید حال مرا حدس بزنید. پدرم، این بار هم به وسیله‌ی همین مجله، از انتشار کتابم با خبر شد. یک روز عصر، به اتاقم آمد و بدون آن که درباره‌ی کتابم حرفی بزند، گفت:

«- بین، رفیق، من برای تو سرمایه‌گذاری کرده‌ام.» (عیناً همین کلمه را به کار برد: سرمایه‌گذاری. - پدرم حسابدار قسم خورده بود.) سود و زیان این سرمایه‌گذاری، به تو برمی‌گردد، نه به من، ولی من دلم نمی‌خواهد زیان داشته باشد.

با تبختر گفتم: «من به نقشه‌های شما کاری ندارم. فعلاً آتیهِ ادبی خوبی در انتظار من است. و این برای من مهم‌تر از هر چیزی است.»

حرفم را برید و گفت: «- بیا و پیشنهاد مرا قبول کن. آتیهِ ادبیات را به من بفروش. پنج هزار تومان نقد. بعد از آن تو و درس و مدرسه‌ات...»
با خنده‌ی ساختگی و خشم فروخورده، گفتم:

«- خیلی ارزان است. من بیشتر از این‌ها می‌ارزم.»

پنج هزار تومان، برای من رقم درشتی بود، ثروتی بود، اما غرورم و ادارم کرد که فوراً پیشنهادش را رد بکنم.

پدرم بی‌آنکه جا بخورد، گفت:

« - می‌دانم، ولی من بیشتر از این ندارم. »

بعد گفت :

« - عجله نکن. دوسه روز فکر کن ، ولی سعی کن این موقعیت مناسب را از دست

ندهی. اگر تا دوسه روز دیگر، جواب رد ندادی، می‌فهمم که موافقت کرده‌ای. »

پدرم که رفت، و سوسه به جانم افتاد، پنج هزار تومان، آیا آینده‌ی ادبی من همین اندازه ارزش داشت؟ شاید پدرم زیاد هم بی‌انصافی نکرده بود. موقعیتی که با پانصد تومان به وجود آمده بود، بیش از پنج هزار تومان نمی‌توانست بیرزد. اما اصل مسئله این نبود. مهم این بود که نمی‌توانستم ننویسم، اتاقم پر بود از کاغذهای ریز و درشت که من با خط شتابزده و بی‌آرامم سیاه‌شان کرده بودم.

من به نوشتن نمی‌اندیشیدم. در عر حال خواهم نوشت. چه کسی می‌تواند وادارم

کند ننویسم؟

من در پی استفاده از موقعیت مناسب بودم. هر روز که امکان ندارد آدمی پنج هزار

تومان به چنگ بیاورد. پنج هزار تومان، موافقت ظاهری، وادامه‌ی کار در نهان. پدرم که نمی‌توانست بیست و چهار ساعت، چهارچشمی مراقب من باشد. یا بالا سرم مأمور بگمارد.

این نقطه‌ی پایان اندیشه‌های من بود. اما نمی‌دانم چرا از پدرم فرار می‌کردم. شاید از او خجالت می‌کشیدم. شاید هم حالت حریف شکست خورده‌ای را داشتم. (شکست خورده یا ترسو؟) روز چهارم، توی اتاقم که رفتم، روی قفسه‌ی کوچک کتاب‌هایم سه بسته اسکناس به چشمم خورد دو بسته بیست تومانی و یک بسته ده تومانی، هر سه نونو. اولین کاری که طبیعتاً می‌بایست بکنم، این بود که بسته‌ی ده تومانی را بردارم و بدوم مغازه‌ی کتاب فروشی. درست همان‌طور که بارها در رویاهایم دیده بودم کتاب تازه درآمده‌ای را بخرم. اما این بار تردید کردم. کلیت و تمامیت پنج هزار تومان را نمی‌توانستم بشکنم. «نگهش می‌دارم.» چرا و برای چه، خودم هم نمی‌دانستم. برای مسافرت. برای خرید چیز بسیار با ارزش. حتی يك لحظه این اندیشه‌ی زودگذر بخاطر آمد که دومین کتابم را که چاپ کردم (هنوز چنین قصدی داشتم) پنج هزار تومان را به پدرم بدهم، تا بفهمد آینده‌ی من با ارزش‌تر از آن است که بشود با پول خریدش.

بعد آهسته يك ده تومانی از روی بسته بیرون کشیدم. « - به عنوان قرض. اول برج

می‌گذارم سر جایش.» و بعد یکی دیگر: « - برای احتیاط. »

آمدم خیابان. دفترچه‌ی یادداشت و خودکارهایم توی جیب کتم بود. از روی عادت رفتم سراغ بیستروی لئون. پیش از آن گرچه ماهی نودتومان می‌گرفتم، هیچ وقت پول درست و حسابی نداشتم همه‌اش را کتاب می‌خریدم، یا برادرها و خواهریم را می‌بردم سینما. هر وقت هیجده ریال پول داشتم، (با يك بلیط اتوبوس) با ترس و وحشت می‌رفتم توی بیسترو و سه تا زتون می‌خریدم و آبجو می‌زدم. و چه کیفی میداد. واگریست و چارز داشتم ساندویچی هم می‌خریدم. ساندویچ سوسیس یا ساندویچ کتلت، که بهتر بود اسمش را ساندویچ قورباغه می‌گذاشتند. سربرج‌ها که می‌توانستم دو تا آبجو بخورم، ضیافتی بود. واگریک ریال ته جیبم پیدا می‌شد، دو تا همای نازک می‌خریدم و یکیش را با زنبوری سیگار فروش روشن می‌کردم و سلانه سلانه به طرف خانه راه می‌افتادم. و چه خوش بود. گه گاه می‌ایستادم تا اندیشه‌های سیل‌آسای مستانه‌ام را توی دفترچه‌ی یادداشت ثبت کنم. مردم که تنه‌ام می‌زدند و هلم می‌دادند، عین خیالم نبود.

اما امروز بیسترو برایم بیگانه بود. بیگانه نبود. خجالت‌آور بود. می‌ترسیدم کسی اینجا ببیند. آبجو زهرم شد و خودم را اینطور قانع کردم که بیسترو جایی برای نشستن و نوشتن ندارد - تصمیم داشتم فعلاً بیرون از خانه بنویسم. راه افتادم و رفتم توی یکی از این کافه‌هایی که اسم‌های دهاتی خرکن خارجی دارند: الدورادویاسان سالودور یا کلرادو. دستور دادم يك آبجو با پسته بیاورند. میز فورمیکای مشکی با صندلی‌های کوچک شق و ورق ناراحتی داشت. دریغ از يك لکه چربی. دفترچه‌ام را جلوام گذاشتم و خواستم مشغول بشوم. نگاهم به دوستان از مشتری‌ها افتاد: جوان، دوبه دو، دختر و پسر تمسخری توی نگاهشان بود. خیال می‌کردند عاشق و اخورده‌ای هستم که دارم برای معشوقه‌ام نامه‌های احساساتی سوزناک می‌نویسم. و همین مرا از نوشتن بازداشت. ناراحت و بلا تکلیف بودم سرجایم و ول می‌خوردم. پسرک روزنامه فروش به دادم رسید. روزنامه را که بر میداشتم کنار گوشم گفتم:

« - سیگار خارجی، همه رقم. » گفتم « - بده » وقتی چهارتومان را از من گرفت، سوزشی در قلبم حس کردم اما به روی خودم نیاوردم. (سیگار خارجی آن موقع گران‌تر از حالا بود. شاید چون ناشیگری از سروروی من می‌بارید او تشویق شد زیاد تر بگیرد.) روزنامه خواندم، سیگار کشیدم، آبجو را نوشیدم، پول میز را دادم و بیرون آمدم. موجود قابل تحسینی شده بودم. تنها چیزی که آزارم می‌داد، از میان رفتن

بیست تومانی بود. و این که می دانستم کلیت و تمامیت پنج هزار تومانی لطمه دیده است و این لطمه تا از میان رفتن آخرین ده تومانی ادامه خواهد داشت .

دیگر نتوانستم حتی يك كلمه بنویسم. اما آنچه مانع نوشتنم می شد ، پدرم نبود ، پنج هزار تومانی بود که مثل کنه به من چسبیده بود. و وقتی هم که تا دینار آخرش خرج می شد باز هم دست از سرم بر نمی داشت مثل شیخ مزاحم مردی که مرده باشد .

* * *

نویسنده نبودم ، انسان که بودم. و برای همین با سرمایه داری که می خواست در خانه ی ما «سرمایه گذاری» کند و خواهرم را به عنوان سود یا وثیقه یا هر زهرمار دیگری ببرد ، به ستیزه برخاستم .

خواهرم دوسال از من کوچک تر بود (من بیست سال داشتم). و اگر مخالفت مرا حمل بر حسادت نکنید ، باید بگویم عاشقانه دوستش می داشتم. بی اندازه زیبا بود ، وساده و معصوم و دلربا. بالاتر از هر صفتی بود که من با ادعای نویسنده بودنم ، در خاطر داشتم . و مردك : شصت سال را به راحتی داشت. و گویا نماینده ی شصت کمپانی خارجی بود. وقتی حرف ها و سرو صداها می توی گوش هیچ کس فرو نرفت ، (حتی خواهرم ، ظاهراً ناراضی بود ، اما آن همه ثروت به سرگیجه اش می انداخت. گرچه با نفوذی که من در او داشتم ، می توانستم ناراضی اش را به مخالفت جدی و حتی کینه و نفرت بدل کنم ، و همه این را می دانستند ، فقط زمان می خواست . و این که پای مردك چند روزی هم که شده ، از خانه مان بریده شود.) تصمیم گرفتم با خود مردك حرف بزنم و پایش را از خانه مان ببرم .

از خانه که بیرون آمدم ، اخم کردم و پشت سرش بیرون آمدم. داشت آنتن رادیوی اتوموبیلش را بالا می کشید. توی صورتم خندید و گفت :

«جایی می خواهید تشریف ببرید؟ برسانم تان.»

گفتم: «-متشکرم.»

بهترین فرصت بود. اما زر زر رادیو را در آورده بود ، من حالی داشتم مثل این که پشت در جلسه ی امتحان باشم ، با این همه تصمیم داشتم حرفم را بزنم . «آگهی های تجارتی در دو دقیقه» را که خاموش کرد ، بی مقدمه گفتم: « - می خواستم از تان خواهش کنم دیگر خانه ی ما تشریف نیاورید. می دانید که...»

انتظار داشتم یا عصبانی بشود یا پوزخند بزند ، سرم فریاد بکشد یا مسخره ام کند. انتظار هر کاری را داشتم ، جز همان کاری که کرد .

حرفم را برید و تندتند گفت: « - بله، بله، می دانم، می دانم . درحقیقت احساسات شما قابل تحسین است.» مدتی سکوت کرد. بعد مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده است. گفت: «- کاری که ندارید»

گفتم: « - نه.»

گفت: «- برویم شرکت، موافقید؟»

گفتم: « - میل شماست.»

گفت: «- در هر حال هیچ چیز نباید دوستی ما را به هم بزند.»
نمی دانستم چه جوابی بدهم .

شرکت یا کمپانی، یا هر چه اسمش را می گذارید، ساختمان بزرگ پنج شش طبقه ای بود که طبقه ی هم سطح خیابانش، نمایشگاه اتوموبیل های سواری بود. مرا راست برد آنجا، و همان جا هم پذیرایی کرد. بستنی و نوشابه ی سرد و سیگار فرنگی (با منطوری رفتار می کرد انگار هم سن و سال خودش هستم.) اتوموبیل ها را یکی یکی نشانم داد و جلو يك شکاری قرمز کروکی که رسیدیم، خیلی خونسرد پرسید:

« - چطور است؟ می پسندیدش؟ میل دارید دوری بزنید؟ »

خیال کردم مسخره ام می کند. با ناباوری لبخند زدم و گفتم:

« - راستش، من جز اتوموبیل قراضه ی پدرم، ماشین دیگری نرانده ام.»

(قسمتی از پنج هزار تومان کذایی را به یکی از این آموزشگاه های فنی رانندگی داده بودم و چند روزی بیشتر نبود که تصدیق گرفته بودم.)

گفت: « - این رانندش خیلی ساده است. آهای پسر، سویچ را ببار.» بعد گفت:

« - سویچ همین جاست، روی خودش.»

یکی از کارکنان شرکت اتوموبیل را از لابلای ماشین های دیگر رد کرد و توی خیابان آورد، من واو- کارمند شرکت - نشستیم و من اتوموبیل را روشن کردم و راه انداختم، چه کیفی می داد. مثل این بود که روی آینه می لغزیدم با ابوطیاره ی پدرم قابل مقایسه نبود، چه لذتی می بردم. سر چهارراه که چراغ قرمز می شد و ترمز می کردم و مردم بی حال و گرما- زده را می دیدم که نگاه خسته شان را روی من و اتوموبیل ول کرده اند. وقتی برگشتیم يك ساعتی در دفتر او نشستم. پیرمرد به کارهایش رسیدگی می کرد نه می گذاشت بروم و نه برویم می شد بلند شوم و بیرون بیایم. بعد از این که سرش خلوت شد، مرا نگاه کرد و لبخند مهربانی زد و پرسید:

« - چطور بود؟ »

از ته دل گفتم: « - عالی! »

گفت: « - پیشکش. »

گفتم: « - متشکرم، لطف دارید. »

توی دلم داشتم می گفتم: « - سنگ بزرگ علامت ... » که گفت - باز باهمان

خونسردی: « - نه راستی، دلت می خواد مال تو باشد ؟ »

گفتم: « - شوخی می کنید؟ راستش را بخواهید پولش را ندارم. مگر این که قسطی

بفروشید. آن هم ماهی نود تومان! »

خندید و گفت: « - نه، شوخی نمی کنم. حالا که دلت نمی خواهد من دیگر به خانه تان

بیایم (از حرفی که زده بودم خجالت کشیدم و به شدت سرخ شدم). دلم می خواهد دست کم

خاطره‌ی خوشی از من داشته باشی. این هدیه‌ای است از دوستی به دوست دیگر. »

گفتم: « - آخر... »

گفت: « - آخرچی؟ مگر دوست‌ها حق ندارند به همدیگر هدیه بدهند؟ »

گفتم: « - چرا، ولی... »

گفت: « - ولی ندارد دیگر، تو هم عروقت دلت خواست، هر چه به من بدهی

بدون اعتراض قبول می کنم. »

گیج شده بودم. هنوز خیال می کردم شوخی می کند. اما او کاملاً جدی بود، یک

«آری» یا «نه» من کافی بود تا تکلیف همه چیز را معین کند. برای آن که مسخره نباشم

می خواستم نه بگویم اما مثل این بود که پدرم بالای سرم ایستاده است و می گوید:

« - پسرم. این موقعیت مناسب را از دست نده. » دلم برای اتوموبیل شکاری غنچ می زد.

ولی حالا که سکوت شده بود، نمی توانستم داد بزنم: « - موافقم، هدیه‌ی شمارا می پذیرم. »

اما پیرمرد با تجربه و فهمیده بود. صدا زد: « - آهای پسر، تلفن کن محضر مند اتوموبیل

را به اسم آقا بنویسند. بگو فوری حاضر بشود. »

ماتم برده بود. خیال می کردم ماشین را در اختیار من می گذارد و هر وقت دلش

خواست پس می گیرد، اما موضوع جدی تر از آن بود که من تصور کرده بودم. یکی دو

ساعت بعد، از دفتر اسناد رسمی تلفن کردند که سند آماده‌ی امضای ماست.

پیرمرد با همان لحن جدی و معمولی - که من نمی توانستم از این تصور خودداری

کنم که تمسخری در آن نهفته است - گفت: « با اتوموبیل شما می رویم. »

با اتوموبیل «من» رفتیم و سندی را امضاء کردیم که میگفت اودر برابر بیست و هفت

هزار تومان اتوموبیل شکاری را به من فروخته و پول آن را نیز «نقداً و تماماً» دریافت

کرده است. بیست و هفت هزار تومان برای خودش پولی بود. گرچه شاید بخشیدن این

پول برای او آسان تر از آن بود که مثلاً من نود تومان ماهانه ام را خواسته باشم ببخشم. با این همه بیست و هفت هزار تومان برای خودش پولی بود.

از آنجا که بیرون آمدیم، از من پرسید: « پول داری؟ » باردیگر تا گوش هایم سرخ شد و اعتراف کردم که پول قابل توجهی ندارم. گفت: « بسیار خوب، برو بنزین بزن، هنوز آن قدر دارد که به پمپ بنزین برساند. »

آنجا که رسیدیم، پیاده شدم، او هم بعد از لحظه ای پیاده شد. و آهسته به من گفت: « توی داش برد است. » فهمیدم چی را می گوید. مردك كه باك را پر كرد، دست كردم توی داش برد. يك بسته ده تومانی آنجا بود. دو سه تایش را بیرون کشیدم و پول بنزین را دادم.

راه که افتادیم گفت: « خوب، شیرینی ماشینت را نمی خواهی بدهی؟ »

گفتم: « چرا ... »

گفت: « من کمی پول بهت قرض دادم، ماشین داشتن و پول نداشتن بزرگ ترین مصیبت است. »

مدتی که راه رفتیم آهسته، زیر لبی، گویی فقط برای خودش، گفت: « - دوتایی گردش رفتن هم چندان لطفی ندارد. ولی خوب، می رویم ... »

دم يك تلفن عمومی که رسیدیم، ترمز کردم، پیاده شدم و به خانه تلفن زدم و به خواهرم گفتم حاضر شو تا مایاییم.

خواهرم را از در خانه برداشتیم رفتیم یکی از رستوران های جاده ی پهلوی شام خوردیم. بعد به دوسه تا کافه و کاباره سرزدیم. خیلی خوش گذشت. ساعت دو بعد از نیمه شب بود که به خانه برگشتیم.

همه جا پول میز را من می دادم و پیرمرد با وفاداری و خوش قولی از دست به جیب کردن، خودداری می کرد. خودم را آدم خیلی مهمی حس می کردم. خیال داشتم با پولم برای برادرها و خواهرهایم چیزهایی بخرم اما پولم نرسید.

گرچه « برنامه ی سرمایه گذاری » پدرم با شکست روبرو شده بود، اما او ابداً احساس ناراحتی نمی کرد. چرا که از آن جهتی که می خواست من کاملاً موفق شده بودم. داشتن یا نداشتن ورقه ای به خودی خود مهم نبود. من در شرکت پیرمرد با حقوق بسیار خوب استخدام شدم. کارم کم و راحت - و در حقیقت تشریفاتی - بود.

بعد از چند ماهی با خواهر یکی از همکارانم آشنا شدم. مدتی با همدیگر - با اتوموبیل

من - این وروآن ور رفتیم. در آخر با اواز دواج کردم. (پیرمرد يك یخچال بزرگ فرنگی به ما هدیه داد.) حالا زندگی راحت و خوشی دارم. تابستان‌ها به کنار دریا می‌روم. زمستان‌ها به آبادان و نوروز به شیراز و اصفهان. عرجا که مردم متشخص و اعیان و ممتاز تهران برای تفریح و وقت‌گذرانی می‌روند، من هم در آنجا حاضرم. با اتوموبیل شکاری کروکی سرخ‌رنگم کاملاً سرشناس شده‌ام. عصرها بازنم «سرپل» می‌رویم و خیابان سعدآباد پارک می‌کنیم و همان جا توی اتوموبیل بستنی و شیرموز و پالوده‌ی طالبی می‌خوریم. گاهی هم کباب. روی هم رفته زندگی آسوده و دلپذیری است. خانه‌ی جداگانه‌ای دارم. از املاک شوهر خواهرم که به ما اجاره داده است - وقتی از خانه‌ی پدرم می‌آمدم کتاب‌هایم را به برادر کوچکم بخشیدم و نصیحتش کردم که هرگز موقعیت‌های مناسب را از دست ندهد.

□ مهمان ناخوانده در شهر بزرگ

□ بهرام صادقی

در شهر بزرگ مهمان ناخوانده‌ای به دیدار آقای «رحمان کریم» آمد. آقای کریم چنان مردی است که اگر من محقق اجتماعی می‌بودم وجودش را در شهر بزرگ عجیب نمی‌دانستم، اما ورود مهمان او، آقای «لطف‌الله هادی‌پور»، که قریب صد فرسنگ راه پشت سر گذاشت و از ده کوچکی به دیدن وی آمد حتی برای محقق اجتماعی هم برخلاف انتظار و غیر قابل تعبیر است. حالاً رحمان چه کند؟ چه خاکی به سر بریزد؟ هر بلایی که از آسمان آید ...
آمد .

وضع طرفین در ساعتی که با هم روبه‌رو شدند و سلام و علیک و روبوسی کردند تقریباً چنین بود :

روز جمعه، نیمه‌ی بهمن‌ماه، ساعت یک بعد از ظهر. رحمان که در یکی از ادارات دولتی حسابدار است اکنون از فرصت تعطیل استفاده کرده و پشت میز تحریرش (بریک‌میز نیمه شکسته و بی‌قواره که فقط قدرت تحمل وزن دو دست نحیف و یکی دو کتاب کوچک را داشته باشد جزاین چه نامی می‌نهند؟) نشسته است که شاید بتواند کتاب «کالیگولا» را که یک ماه است در دست خواندن دارد شروع کند و برای اینکه راحتی خود را کاملاً تأمین کرده باشد در اطراف صندلی و روی زانوهایش بالش‌های نرمی جای داده است و دست‌هایش را مطابق آخرین روش دکتر «هاوزر» روی آنها به وضع All Rest در حال استراحت مطلق گذاشته است. پاهایش را زیرمیز به نحوی دراز کرده است که درازتر از آن امکان ندارد. نگاهش بر سطری ثابت مانده است و به هیچ صورت نمی‌تواند به خواندن ادامه بدهد. گاهی قد می‌کشد و گاهی خمیازه می‌کشد، اما برای اینکه مهمان او را بیش از این در انتظار نگذاریم از اشاره به اینکه هم‌اکنون دو قرص آرامش‌بخش از نوع «مپروبامات»

خورده است خودداری می‌کنیم. مگر فقط خداوند به او آرامش عطا کند .
در همین اثنا انگشتی به در می‌خورد. رحمان بی‌آنکه در وضع خود اندک تغییری
بدهد سرش را بلند می‌کند :

- بفرمایید. کیست ؟

دستگیره در بالا می‌رود، صدای ناهنجاری به گوش می‌رسد و در اندکی باز می‌شود.
رحمان سرش را پایین می‌آورد و باز به اولین سطر کتاب خیره می‌شود. این چیست؟ این
دیگر چیست؟ يك گنجشك نوک تیز کاغذی ناگهان در فضا چرخ می‌خورد و بر سر او می‌نشیند.
رحمان نیم‌خیز می‌شود و باز می‌گوید: «کیست؟» سری کوچک با چشمهایی درخشان و
نگاهی شیطان از پشت دربه درون می‌آید و دستی لاغر و کوچک گنجشك کاغذی دیگری را در
خود می‌فشرد. رحمان وحشت‌زده از جا بر می‌خیزد :

- نه، نه، بین، زی‌زی‌جان، بس است! دیگر بس است !

دخترک صاحبخانه می‌گوید :

- دم در آقایی با شما کار دارد .

- با من؟ راست می‌گویی؟ شوخی نمی‌کنی ؟

دخترک می‌خندد و ناگهان در را به هم می‌زند :

- بله، با شما !

رحمان در میان اتاق گنجشك را پیش از آن‌که فرود بیاید می‌گیرد. بله، فهمیدم .
حتماً «پرویزخان» است که باز می‌خواهد ادا و اصول در بیاورد. مثل همیشه اول زنگ
زده و بعد پرمیده است :

«آقای کریم تشریف دارند؟ لطفاً بفرمایید آقایی با شما کار دارد.» خیلی خوب،
يك بار نه، دوبار نه، یعنی برای همیشه؟ آخرین مزه‌ها هم که قدیمی شده است... با وجود
این چه خوب شد که زودتر آمد، از بلا تکلیفی درآمدیم، نیست؟ حالا می‌رویم سینما .
رحمان خمیازه‌ی بلندی کشید و «کالیگولا» را روی میز انداخت. آخ! چه خوب شد زودتر
از موعد آمد. داشتم از تنهایی و خستگی دق می‌کردم .

آقای لطف‌الله هادی‌پور با سروصورت گردآلود و رنگ‌پریده و چشمهای متوحش و
خواب‌زده پتوی زمخت و بقچه‌ی پرگرهش را مشتاقانه به زمین می‌اندازد و آغوشش را
می‌گشاید و رحمان را که مثل آدمکی تلوتلومی خورد و تعادل فکری و جسمی‌اش را از دست
داده است، چنانکه انگار روحش می‌خواهد پرواز کند، می‌بوسد .

- آه شما؟ بله بله، خوش آمدید! چه می‌گویند؟... صفا آوردید. واقعاً چه لطف بزرگی فرمودید، اما چرا این وقت؟ چرا بی‌موقع؟ بی‌خبر؟ باور کنید ذوق زده شده‌ام... ولی مثل این که خیلی خسته‌اید، این طور نیست؟ ناهار خورده‌اید؟

رحمان بی‌اختیار و وحشت زده به لباسهای خویشاوندش نگاه می‌کند. بله، به اندازه‌ی کافی مضحك و تماشایی هست که باعث شرمساری بشود و آبروی آدم را در این شهر بزرگ... نه، هیچ چیز نخورده‌ام. نمی‌دانید چه خطر بزرگی از سرمان گذشت. اگر خدا رحم نکرده بود الان آن دنیا بودم... آخر ماشینمان تصادف کرد.

... بریزد.

آقای هادی پور روی قالی کهنه می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد:

- بله، خدا برای هیچ کافری پیش نیاورد. شما نمی‌فرمایید؟ نزدیک سحر وقتی همه‌ی مسافرها خواب بودند، هیچ کس که فکر نمی‌کرد این جور بشود، ما همه داشتیم چرت می‌زدیم که يك دفعه ماشینمان با يك نفت کش... با یکی از این... بله، با يك لیلاند...

بریزد... بریزد... ولی تکلیف پرویز خان چیست که کم‌کم سروکله‌اش پیدامی‌شود؟ سینما چه می‌شود؟ من اگر امروز «سیلواکوشینا» و «ماریزادلا آمادگو آلازیو» را نبینم خودکشی می‌کنم. آنوقت، تازه... قوز بالا قوز این است که ناهار هم نخورده است.

-... تصادف کرد. الله اکبر! چه محشری شد! من باید حالا در آن دنیا باشم.

- در آن دنیا؟ واقعاً؟

- از کجایش برایتان بگویم؟ زن و بچه‌ها به‌هم ریختند، مردها تو سرشان می‌زدند، شاگردشوفر گریه می‌کرد...

- شوفر چه کار می‌کرد؟

آقای هادی پور ابلهانه به او نگاه می‌کند:

- ندیدم! نمی‌دانم...

رحمان روی پنجه‌های پا و روبه‌روی آقای هادی پور می‌نشیند:

- ای کاش... ببینید، مقصودم این است که... بهتر نبود روزتشریف می‌آوردید؟ آخر روزها کمتر تصادف می‌شود.

آقای هادی پور آه می‌کشد و سیگاراشنویش را آتش می‌کند.

ولی بهتر نبود که اصلاً تشریف نمی آوردند ؟

رحمان بالاخره معتقد شد که در وضع فعلی تنها يك راه وجود دارد :
باید فعالیت کند! بله، چاره ای نیست چون خویشاوند مهربانش هم گرسنه و تشنه است و هم سرما خورده است . اما چه مصیبت بزرگی است! چگونه می تواند کارهایی را بکند که تاکنون نکرده است؟ باید نان خرید، لابد تخم مرغ و روغن خرید، نیمرو کرد، چایی درست کرد، بخاری را بازهم نفت کرد (آه، راستی چه سرداست!) و مهمتر از همه حرف زد، به زور خندید احوال پرسید و سراغ گرفت و مخصوصاً تأثر عمیق خود را از جریان تصادف به نحوی... به نحو بارزی نشان داد .
آقای هادی پور گفت :

- شما را به چه درد سری انداختیم . هیچ راضی به زحمت نبودم، باور می کنید که با چه علاقه ای رفتم بلیت خریدم؟ روی پایم بند نبودم . بچه ها هم همه شان داد و قال می کردند، دلشان می خواست بیایند شما را ببینند ...
- همه شان؟ همه شان می خواستند بیایند ؟
- بله، گریه و زاری می کردند، می گفتند چطور می شود ما را هم با خودت ببری... راستی، يك زیر سیکاری ...

رحمان بلند می شود و نومیدانه به اطراف اتاق نگاه می کند :
- نیست، همانجا بریزید روی قالی .
- مادر بچه ها بیشتر از همه اصرار می کرد، می گفت چطور می شد...
رحمان روی تخت خواب سفری اش می نشیند . برای چند لحظه صداها یی خشک و رعشه آور بر می خیزد :

- هیچ طور نمی شد! فکر می کنید چطور می شد؟ قدمشان روی چشم! آخر من هم این جاتنها هستم، می بینید که چه وضعی دارم، ودلم از خدا می خواهد که يك چنین...
دلش از خدا می خواست که زبانش لال بشود. اما در قضاوت عجله نکنید، همان خدا شاهد است که مسئله بر سر پذیرایی و پول و مخارج نیست - چیزهای دیگری است. چیزهای دیگری است که درست نمی توانم بگویم، مثلاً حالا چه کار باید کرد؟ همین حالا که وقت سینما است، شب که وقت عرق خوردن است، فردا شب که باید با پرویز خان به کلاس انگلیسی انجمن ایران و آمریکا برود و تمرین ها را به خانم «کارپالوشکا» نشان بدهد و پس فردا شب که موعد رفتن به انجمن دوستداران... دوستداران ...

- بله، مدتی بود که همان کمردرد قدیمی برگشته بود. این قدر اذیتم کرد که عاصی شدم. باز دست بچه‌ها بند شد، آن هم توی ده. توی ده خودمان که می‌دانید دوا و درمان نمی‌شود کرد، يك سپاهی داریم که اوهم مال بهداشت است، نه برای معالجه، و اگر چه می‌گویند می‌خواهد شهرستان بشود اما فکر نمی‌کنم به عمر ما وفا کند. حالا تا حکیم و طبیب حسابی پیدا بکند خیلی وقت لازم است. تازه دکترهای شهر هم که وقوف زیادی ندارند، دواهایشان تابه حال هیچ افاقه‌ای نکرده است. تا این که يك روز پای رادیو نشسته بودیم، همه بودند، بچه‌ها بودند، بعد از ظهر بود، جای تن خالی... مادر بچه‌ها تازه غلیان را آورده بود که پشت رادیو گفتند در...
بله در شهر بزرگ.

آنوقت پس فردا شب که می‌خواهم به انجمن «دوستان آرامش خیال» بروم تکلیف چیست؟

...- بله، يك زنی بود که نطق می‌کرد، می‌گفت در پایتخت دکتر مخصوص این درد فراوان است. ولی ما که باور نکردیم، شبانه روز از این حرف‌ها می‌زنند. تا این که يك روز دیدیم توی روزنامه هم نوشته‌اند...
- غلیان می‌کشیدید؟

- نه، رفته بودیم شکار... این بود که بچه‌ها اصرار کردند. گفتند حالا که ماشاءالله رحمان خودمان آنجاست، راه و چاه را بلد است، به فوت و فن کارها آشنا است، تسوی اداره‌جات دست دارد... ده پانزده روزی برو... هم سری بزن، و هم معالجه‌ای بکن.
رحمان نومیدانه زمزمه کرد:

- چه فکر بکری است! خیلی سودمند است! ده پانزده روز...
آقای هادی پور خمیازه کشید. رحمان خواست که از فرصت کاملاً استفاده کند:
- ولی شما خیلی خسته‌اید. باید همین الان استراحت کنید و تا فردا صبح بخوابید. بلکه تا فردا شب، یا بیشتر... برای این که آن خستگی راه و آن جریان تصادف و موضوع کمردرد و اینها که... شوخی نیست. خواب زیاد لازم دارد. در عوض من هم به کارهایم می‌روم، می‌روم بیرون، هیچ مزاحمتان نمی‌شوم...

آقای هادی پور تکه‌ای نان خشک از جیب پالتویش درآورد و به دهان گذاشت:

- به! اختیار دارید! شما نگاه به خودتان می‌کنید که شهری شده‌اید؟
ما دهاتی‌ها به این چیزها عادت داریم. وقتی شده است که يك هفته بیدار مانده‌ام.

حالا هم هر جا خواستید تشریف ببرید باشم می‌رویم. می‌دانم غلیان ندارید، می‌رویم قهوه‌خانه. تازه... من يك ماه عم‌كه استراحت نکنم می‌توانم سرپا باشم. هرچه باشد ما نان سالم و روغن حیوانی می‌خوریم...

رحمان با حالت دهشت و حیرت به او خیره شد.

- نمی‌خواهم مانع کارهایتان بشوم، با عم می‌رویم تفریح و گردش، می‌رویم بیرون. آقای کریم برای اولین بار آرزو کرده که ای کاش قدرتی فوق‌العاده داشت. بله، چطور می‌شد اگر او عم مثل کالیگولا بود؟ لابد دستور می‌داد سر آقای هادی‌پور را بزنند؟ شاید، ولی این کار را به سلمانی ماهری محول می‌کرد که موهای انبوه او را از آن وضع وحشیانه و خجالت‌آور بیرون بیاورد و درخور شهر بزرگ کند.

نه، باید واقعیت را پذیرفت (این جمله را کجا خوانده بود؟) و اینجا هم مثل اداره کمی حساب کرد (این دیگر از خودش بود!) - پانزده روز در پایتخت! پانزده روز و بلکه بیشتر باید خویشاوند مهربان را بگرداند، به سؤال‌های احمقانه و متعددش حتی درباره میخ‌های اسفالت جواب بدهد، بخاطر او که از تماشاخانه خوشش می‌آید به تأثرهای کهنسال و آبرومند برود و رقص و شعبده‌بازی و ژیمناستیک ببیند و مرتاضهای هندی و زیبارویان فرنگی را تماشا کند، از «ماریزا آمادئو دلامونیتو آلازیو» و «گریگوری پک» چشم بپوشد و خودش را با تماشای ستارگان درشت آسمان سینمای ایران سرگرم سازد. شاید اگر خویشاوند بیمار و مهربان اهل عرق‌خوری و فسق و فجور بود باز فاجعه کمی سبک‌تر می‌شد، اما... بله، آقای هادی‌پور با آن سماجت و اصرار عجیب و آن کنج‌کوی‌های کودکانه عمه جا دنبالش خواهد آمد، همه‌ی برنامه‌هایش را (مگر برنامه‌ای هم داریم؟) به عم خواهد زد. «ما چشم امیدمان به شماست. همه‌ی اهل خانواده از ترقی شما خوشحال و سربلندند. افتخار می‌کنند که یکی را در پایتخت دارند که در اداره کار می‌کند.» همه‌ی اهل خانواده غلط می‌کنند! بهتر است يك باره نیست و نابود بشوند. کدام ترقی، کدام سربلندی؟ اگر در بیعاری ترقی کرده باشیم! چطور نمی‌فهمند کسی که حتی تصور حمام رفتن برایش مشکل و دردآور است ممکن نیست سربلند باشد؟ در اداره کار می‌کند! بله، خیال می‌کنند دیگر پارتنی گردن کلفتی نصیبشان شده است که از این پس در پرتو وجود او به شکایاتشان رسیدگی خواهد شد، کله‌گنده‌های محل حقشان را ضایع نخواهند کرد و ژاندارم بدون دلیل سربلندشان نخواهد گذاشت. واقعاً افتخارآمیز است! همین آقای رحمان کریم که الان به فکر کردن مشغول است پدر خودش را سوزانده است تا در این اداره‌ی لعنتی ریغماسی شغلی دست و پا کرده است،

آن هم به کمک رشوه‌هایی که داده و پارتی کردن کلفتی که پس از مدت‌ها سیروس لوک کشف کرده است. «الحمد لله که از میان ما شما ترقی کردید.» خیلی ترقی کرده‌ایم! بعد از این که دانشکده‌ی حقوق را گذرانده‌ایم تازه حسابدار شده‌ایم! حتی به وکالت هم نرسیدیم. آنوقت این هم اتاق وسیع و مبله و راحتی که در طبقه‌ی اول خانه‌ی مجلل به قیمت بسیار ارزان و مناسب اجاره کرده‌ام، و در پرتو عنایات آقای صاحبخانه و عیالش حتی از زحمت بلند نفس کشیدن هم معاف شده‌ام. حوایج اولیه‌ام را در اتاق رفع می‌کنم و حوایج ثانویه‌ام را در دقایق و ساعات خاصی که اوضاع و شرایط حیاطی مقتضی است بیرون از اتاق و گاهی نیز از رعایت تقدم و تاخر سرباز می‌زنم. چرا به فکر ازدواج نیفتاده‌ام؟ آخر حقوق و درآمد کافی که اجازه‌ی چنین کاری را به من نمی‌دهد. گوش می‌کنید، آقای هادی پور؟

بله، درست است که چشم امید همه به من دوخته شده است، اما چشم‌های من روی يك خواب راحت به خود ندیده است. اینجا پایتخت است، شهر بوقها و عریده‌ها و خستگی‌ها، و شب حتی با قرص خواب آور هم نمی‌توان به خواب رفت. «مپروبامات»‌ها و پدر «مپروبامات»‌ها هم نه به اینجا می‌رسند خاصیت فارماکودینامیک خود را از دست می‌دهند. آرامش بخش! ضدهیجان! خواب عذیق! چقدر خنده‌دار و دروغ است. در این عمارت مجلل، حتی برای يك لحظه هم رادیو خاموش نمی‌شود. گفتم اینجا؟ نه، آقای هادی پور، همه جا! عقر به‌ی رادیوها از نیروی هوایی به تهران و از تهران به ایران و از آنجا به همه‌ی پایتخت‌های پنهان و آشکار جهان رفت و آمد می‌کند. آنوقت گوش کنید: آهنگ‌هایی که لابد بیشتر از حد ایرانی و برنامه‌ی «شنیدنی‌ها»... یا اگر مایل باشید «گفتنی‌ها»... نمی‌خواهید؟ «دیدنیها» را برایتان می‌گیرم. آه! شما هم در ده استفاده می‌کنید؟ چه سعادت! پس صدای این پیرمرد را می‌شناسید؟... مثلاً همین میدان بوستان رامشال می‌زنم. آن روزها که من جوان بودم خاکی و بی‌آب و تنگ و باریک بود. هیچ کس در آن قدم نمی‌گذاشت. غروب به غروب سقاها بامشک آب پاشی‌اش می‌کردند اما... اما حالا ماشاء الله صدماشاء الله دختر جان برو بین چه خبر است! فواره‌های رنگارنگ در تالو، مجسمه‌ی چرنده و پرنده و خزنده در خودنمایی، لامپ‌ها درخشان، چه نیمکت‌هایی دورش گذاشته‌اند! تمام میخ‌هایش سرجای خود، مردوزن و پیروجوان و سالم و بیمار و شهری و روستایی دست زن و بچه‌ی خود را گرفته شاد و سعادتمند قدم زنان، اتوبوس‌ها دوطبقه... آقا جان، اتوبوس‌ها دوطبقه... خیلی معذرت می‌خواهم، ببخشید، دختر جان، دوطبقه‌ها در رفت و آمد و روی صندلی‌هایش یکی دو نفر نشسته، ایستگاه‌ها همه نظیف و خالی... اما تا کسی‌ها... لازم است بگویم؟

دريك صف به دنبال هم و داخل هر کدام فقط يك مسافر مؤدب و شيك پوش لمیده. بهتر از آن روز نیست که چندتا درشگهی شکسته در شهر کار می کرد؟ درهمین بوستان کار می کرد؟ حالیا و از آن طرف نگاه کن: زنان زیبا و نیمه برهنه در حال خرامش و مردان نجیب و سربزیر در کمال آرامش، همه پاکت های تخمه دردست، چيك چيك می شکند و به هم سلام و تعارف می کنند. و پسر بچه ها ... پسر بچه های هفت هشت ساله ی قشنگ شسته و روفته، مثل مور و ملخ، با کفشهای نو و لباس اتو خورده و شکم های سیر، از مدرسه برگشته، بلیت بخت آزمایی فروشان، جیب برها دردست پاسبان ها اسیر، گداها را در کامیونها ریزان، مردان باتریت و تحصیل کرده ای که هر کدام ده دوازده سرعائله دارند و تا دیروز در دهات و آبادی- هایشان در قید و بند بوده اند اکنون با کلاه های زیبای نمدی و لباس های قابل احترام محلی، آزاد و بی خیال، شانه و قفل و لوازم التحریر و زنجیر دردست گرفته متاع خود را برای فروش عرضه می دارند... نعره کشان... نعره کشان... آنوقت بین... شیرهای آب چه سفت و محکم، نه خراب می شود و نه چکه می کند، و برقاها از فرط قدرت در حال اشتعال... حالا، دختر جان، نمی گویی يك آهنگ بنوازند؟ آه، آقای هادی پور، این همان آهنگ معروف «گل نساجونم... کارا بهتره میشه» است. شما هم شنیده اید؟ پس اجازه بدید...

رحمان رادیورا خاموش کرد و باز به فکر فرو رفت. نه، به فکر فرو نرفتم. به خدا پناه بردم. خدایا! پس لا اقل توبه درد دلم گوش بده! ببین که در میان این همه خوشی این مرد حسابی هم با لباس و سرو وضع عجیبش مثل این که فقط نازل شده است تا حال مرا به هم بزند و اذیتم کند. راستی این دیگر چه جور پالتویی است؟ چرا پاشنه ی کفشش را خوابانده است؟ برای این که وصله ی کلفت جوراب هایش نمایان باشد. و چه شال بزرگی به کمر بسته است. لابد برای جلوگیری از سرما است یا طیب ده تجویز کرده است. «کمرم درد می کند! عود کرده است!» کمر درد هزار ساله، موروئی، غیر قابل علاج! خداوند! چه وقت می توان آنها را معتقد کرد که این جور کمر دردها درمان ناپذیرند؟ و بالاخره چه وقت قبول می کنند که من آدم بیچاره ی بی دست و پایی هستم که گوشه ای به حال خودم افتاده ام و علاقه ای به دیدن اقوام و آشنایان ندارم و حتی نفس فرشتگان هم ملولم می کند؟

واقعاً حق با رحمان بود، اثاث مردم را در شهر بزرگ خیلی زود می دزدند و رحمان با تردستی ساعت مهمانش را کش رفت و آنرا در جیب خودش پنهان کرد.

اکنون عصر جمعه است.

هوای مطبوعی است و خیابانها شلوغ و پر سرو صدا است. رحمان و آقای هادی پورو

پرویزخان (که اندکی پس از ورود مهمان عزیز، مطابق قراری که داشتند وارد شده بود) آهسته وساکت قدم می‌زنند... خیلی خوب، پرویزخان باید بداند که من تقصیری ندارم. من که دعوتش نکرده بودم، ناخوانده وارد شده‌ام... پرویزخان عصبانی است و اخمهایش را درهم کشیده‌ام. وقتی که می‌خواهند از این سرخیابان به آن سر بروند فرصت مناسبی به دستش می‌افتد، آهسته پیچ می‌کند:

- شما می‌توانستید به من خبر بدهید که گرفتارید و برایتان مهمان رسیده‌است. به من مربوط نیست که شما پیش او رودربایستی دارید، مهم این است که بعد از ظهر و شب مرا خراب کرده‌اید. من اصلاً قدرت تحمل او را ندارم.

رحمان التماس می‌کند:

- ترابه خدا، خواهش می‌کنم، مبادا جلوا و حرفی بزنی، قضیه کاملاً جدی است.
- جدی؟ این حرف از دهان تو درآمد؟

در کافه قنادی «امپریال» درست در همان لحظه‌ای که آقای هادی پور نمی‌داند با شیر و قهوه‌ای که دستور داده است چه کند و چطور آن را بخورد (بهتر نبود ایشان همان چای خودمانی را خبر می‌کردند، تا اینکه... مثلاً چه چیز را می‌خواست اثبات کند؟ این که دهاتی نیست؟... تا اینکه شیر و قهوه را جدا جدا میل بفرمایند؟)، رحمان با لبخندی که به سختی بر چهره‌ی خود تحمیل کرده‌است می‌کوشد او را بیشتر و بهتر معرفی کند:

- پرویزخان، باشما هستم؟ حواستان کجاست؟ همانطور که عرض کردم ایشان آقای هادی پور هستند. گمان می‌کنم پسر عموی خاله‌ی عمه‌ی مادر من باشند. ما تقریباً هشتاد سال هستیم. تا ششم ابتدایی را با هم خواندیم، بعد که من برای ادامه‌ی تحصیل به شهرستان رفتم ایشان ترك تحصیل کردند و به زراعت و...

آقای هادی پور به سخنان او می‌افزاید:

- وقالی بافی...

- بله، بعد زن گرفتند و به دام‌پروری مشغول شدند. ماشاءالله ده یا چهارده بچه پیدا کردند. آه، پرویز، نگاه کن، Please, do not look at him left left (۱) خلاصه از ما جلو افتادند. پرویزخان با اوقات تلخی می‌گوید:

- آخر 'He is head of ass' (۲)

آقای هادی پور با سوءظن می‌پرسد:

۱- می‌خواهد بگوید: «لطفاً به او چپ چپ نگاه نکن».

۲- مقصودش این است که «او سرخراست».

- این چه زبانی بود؟ شما چه می گفتید؟

رحمان جواب می دهد:

- انگلیسی است، آخردن و پرویزخان را اداره فرستاده است انجمن ایران وامریکا که انگلیسی بخوانیم، چندتا پیرزن و پیرمرد هم از اداره های دیگر هستند، ولی خوب، از شما چه پنهان، ما اغلب از سر کلاس در میرویم و عوضش این جور جاها تمرین می کنیم ... آخرین روزها اگر کسی انگلیسی بلد نباشد کلاش پس معرکه است. برای نامزدبازی، دختر بلند کردن، استخدام شدن، جارو کشی، ادامه ی تحصیل، در بانی دانشگاه و حتی در ادارات اگر آدم کاری داشته باشد و بخواهد زود تر راه بیفتد انگلیسی لازم است. معلم ما خانم سر به راهی است، میس کارپالوشکا یا میسیز کارپولوشکا ... هنوز نمی دانم کدام يك ...

آقای هادی پور می پرسد :

- دو نفرند؟

- نه، آخر چطور بگویم؟ ... قرار است پرویزخان يك شب تحقیق کند...

- خیلی خوب است، خدا قوتتان بدهد. حالا مطلبی که گفتید چه بود؟

- آها! آن دوزن راملا حظه می فرماید آنجا پشت آن میز نشسته اند؟ من به پرویز

خان گفتم که آنها این کاره اند. پرویزخان جواب داد: بله، من هم شنیده ام.

- حقیقتاً راست می فرماید؟

- بله، شك نداشته باشید، اینجا زن ها اغلب این کاره اند.

آقای هادی پور رویش را از آن طرف برمی گرداند و در حالی که رویش قرمز شده است

زیر لب لا اله الا الله می گوید.

پرویزخان گارسون را با خشونت صدا می کند: «حساب ما!»

رحمان لبخند می زند و با التماس می گوید: «لطفاً!»

آقای هادی پور گوشه اش را تیز می کند.

- دوازده تومان، قربان!

دست پرویزخان به جیب می رود و آقای هادی پور به سه لیوان شیر و قهوه که اینك

خالی است مثل يك معادله ی سه مجهولی نگاه می کند و در ذهنش می خواهد حساب کند که

قیمت هر کدام چقدر شده است و چرا. وقتی که می خواهند بلند شوند رحمان حس می کند که

دست آقای هادی پور آهسته به پهلوش می خورد و سراو به جایی اشاره می کند.

- آن يك تومانی، توی بشقاب، رفیقت چرا آن را بر نه داشت؟ پادش نرفته باشد؟

رحمان به اوخیره می‌شود، انگار که معادله‌ای يك مجهولی است، و آنگاه با لحنی قاطع می‌گوید :

– «انعام!» پرویزخان جلوتر از آنها بیرون رفته است . رحمان زیر لب می‌گوید :
« اینجاهمیشه باید انعام داد! »

دوشب بعد که خسته و کوفته از باغ وحش برگشته‌اند، رحمان باز خوابش نمی‌برد. آقای هادی پور که روی قالی خوابیده است و چون لحاف کم بوده پالتوش را هم روی سرش کشیده است خرخر می‌کند و گاهی حرفهای عجیب می‌زند . حتی یکی دوبار صحبت‌های عاشقانه می‌کند و نام رقاصه‌های کافه‌ی «بهشت تهران» را که شب پیش دیده‌اند بر زبان می‌آورد .

رحمان همچنان در تاریکی به اوخیره شده است و سیگارش را دود می‌کند، مثل این که هنوز در حل این مسئله درمانده است و کم‌کم خیالات شیطانی و ترسناکی در مغزش جان می‌گیرد: چطور است او را خفه‌کند؟ نه، اثر انگشت ممکن است بماند . بهتر است از اتاق بیرون برود و بعد ناگهان در راه هم بزند و صداهای ناهنجار از خودش در بیاورد تا بلکه او را از این خواب عمیق بیدار کند (آخر این يك بی‌انصافی نیست که دستگاه خلقت روا داشته است؟) اما عیب کار اینجاست که زن دیوانه‌ی صاحبخانه و دخترش «زی‌زی» هم از خواب می‌پرند، با عریضه‌ها و گنجشک‌هایشان.

در تاریکی دندان‌هایش را به هم می‌فشرد. آها! چطور است او را از زندگی در این شهر بترسانم؟ حقایق راصاف و پوست‌کنده برایش تعریف می‌کنم و آنوقت فقط کمی اقبال لازم دارم، چیزی که تا به حال نداشته‌ام!...

تنها کافی است که جان و مالش در خطر باشد.

آقای هادی پور در رؤیای شیرین خود لبخند می‌زند.

اکنون کنار خیابان در انتظار تاکسی ایستاده‌اند . می‌خواهند بروند پیش دکتر . اول يك تاکسی خالی از دور پیدا می‌شود. آقای هادی پور ناگهان مثل بچه‌ای که دست مادرش را رها کند به جلومی‌پرد و دستش را ناشیانه بلند می‌کند. رحمان به موقع او را به عقب می‌کشد. تا کسی به سرعت باد می‌گذرد و راننده‌ی آن که يك جاهل کلاه مخملی است سرش را بیرون می‌آورد و دستش را که روبه بالا گرفته است چند بار تکان می‌دهد . راه‌گذرها می‌خندند. بعد دو تاکسی خالی دیگر از مقابل آنها به همان تندی می‌گذرد. تاکسی دیگری، بی‌مسافر و آهسته و با تقنن، مثل عروس از بهلولیشان رد می‌شود. رحمان چند قدم به دنبالش

می‌دود. تا کسی می‌ایستند و راننده‌ی آن که نوجوان شیک‌پوش و مؤدبی است می‌پرسد:
- کجا، قربان؟

- اجازه بدعید، الساعه عرض می‌کنم...

آقای عادی‌پور که هنوز از ضربدی تصادف احتمالی چند دقیقه‌ی پیش به خود نیامده است، گیج و آشفته دست در جیب بغلش می‌کند و کیف‌کهنه‌ی بادکرده‌ای را درمی‌آورد و از درون آن يك تکه روزنامه‌ی مچاله شده بیرون می‌کشد. راننده‌ی زیبا با خونسردی می‌گارد «وینستون» اش را روشن می‌کند. رحمان تکه‌ی روزنامه را روی کاپوت ماشین پهن می‌کند و می‌خواند:

دکتر صمیم جالینوس

پزشك امراض روانی، پوست، زنان، داخلی- متخصص بیماریهای چشم و گوش و حلق و بینی، اطفال، عفونی- جراح مجاری ادرار و استخوان ...
راننده می‌گوید:

- معذرت می‌خواهم، تمام نشد؟

رحمان پوزش‌خواهانه نگاهش می‌کند و باز می‌خواند:

- « و دارای درجۀ از دانشکاه امریکا.»

آقای عادی‌پور می‌گوید:

- بیرون شهر است؟

رحمان جوابش نمی‌دهد.

- «... ترك اعتیاد در بیست و نه ساعت، تزریقات استریل، رفع چاقی و ایجاد لاغری و بالعکس، معالجه‌ی سیفلیس تازه و سوزاك كهنه ...»

راننده زیر لب آهنگ «Mine is a Lonely Heart» را که گویا خودش ساخته است با سوت می‌زند. رحمان قد می‌کشد و می‌گوید: «بالاخره معلوم شد. جایی بین ویلا و بهجت‌آباد است، قربان!» و ملتسمانه دست‌هایش را به هم می‌مالد: «حتماً می‌برید. آخر بالای شهر است.» جوان راننده سری تکان می‌دهد و باقی‌افه‌ای جدی می‌گوید:

- خیلی متأسفم ... نمی‌توانم.

آقای هادی‌پور، این بار خودش را به موقع عقب می‌کشد.

آنوقت يك تا کسی کوچک جلو پایشان ترمز می‌کند. رحمان سعی می‌کند خونسرد باشد:

- آخر شما که پنج نفر مسافر دارید، کجا می‌خواهید سوار کنید؟

راننده مردمیانه سال و کاسبکاری است، اما لعن جاهلی دارد:

- یکی بغل دست، یکی هم خدمت آقا یون!

یکی از این «آقایون» پیرزن چادری بی دندانی است که گوشه‌ای مچاله شده است. رحمان شانه‌هایش را بالا می‌برد: «ویلا...» و با انگشت به طرف شمال اشاره می‌کند. راننده با انگشتش به طرف جنوب اشاره می‌کند:

- خیلی خوب از «شوش» میریم، اگر عشقتانه بفرمایید...

احظه‌ای بعد تا کسی آن دورابه مکانهای نامعلوم می‌برد. درحالی که رحمان پهلویش از ضربات آرنج راننده به درد آمده است و پیرزن بی دندان نفرینهای نامفهوم می‌کند و آقای هادی پور، وحشت زده و عرق ریزان، در ردیف عقب، تقریباً به حال چمباتمه، جلو چهارمسافر دیگر نشسته است و بالا و پایین می‌پرد و چانه‌اش به صندلی جلومی‌خورد و از دو طرف او را هل می‌دهند و گوشش فحش‌های زیرلبی رامی‌شنود و نمی‌داند که دیگران پای او را می‌فشرند یا او پای دیگران را... آنها سرانجام به مطب آقای دکتر جالینوس رسیدند. مدتی طول کشید تا حالشان جا آمد و خستگی راه از تنشان در رفت. در اتاق انتظار که صندلی‌ها رامثل و اکنون‌های قطار پشت سرهم چیده بودند مریض‌ها در حال نشسته صف کشیده بودند. رحمان آقای هادی پور را در نوبت نشانده. از پیش خدمت شماره گرفت و بعد آماده شد که می‌کار بکشد. پیش خدمت گفت: «اینجا قدغن است.» و رحمان زیر لب گفت: «مانعی ندارد.» و دستهایش را در جیب شلوار کرد و همان‌طور که آهسته قدم می‌زد به عکس‌های دیوار چشم دوخت: يك اسكلت دراز انگشت تهدید آمیزش را به سوی او نشانه رفته بود، بالای سر اسكلت، پرستار زیبایی (چه شباهت عجیبی با «ماریزا آلازیو» داشت!) يك بچه‌ی بسیار چاق و لخت را سر لگن گرفته بود. يك گوشه، عکس رنگی بزرگی حکایت از معالجه در دورانهای قدیم می‌کرد، و در گوشه‌ی دیگر تا بلوچایی بزرگی را چسبانده بودند: «کمیت‌های ملی دفاع از سلامت ایرانی توصیه می‌کند که غذای روزانه‌ی شما حتماً باید از این مواد تشکیل شده باشد: شیر پاستوریزه، کره‌ی پاستوریزه، تخم مرغ روز، گوشت مرینوس یا مارینوس، سبزی هفته، سالادالیویه، پرتقال لبنانی، پنیر هلندی، آب هویج فرنگی، گوجه فرنگی، سیب زمینی استانبولی و مقدار بسیار کمی آب غوره. « یکی از نقاشان مشهور معاصر آنچه را که نام برده شده بود با آب و رنگ روی يك سفره‌ی بزرگ قلمکار پرداخته بود. رحمان جلوتر رفت و با نا باوری باز به تا بلوخیه شد و بار دیگر آن را زیر لب خواند: «... آب غوره؟ این دیگر بد شد، آب غوره از کجا بیاوریم؟»

آقا هادی پور محبوبانه سرفه کرد. بچه‌ای جیغ زد و رحمان ناگهان سرش را بر گرداند، صدای جیغ بچه به نظرش خیلی عجیب آمده بود. دختر بچه‌ی مردنی نزاری بود که با سماجت به پستان خشکیده و زرد رنگ مادرش چسبیده بود. مادر، پیشانیش عرق کرده بود و چشمهایش مدام بازویسته می‌شد. رحمان پیش‌رفت و با همدردی پرسید:

- ببخشید... ببخشید، خانم، باشما هستم، این بچه؟ خیلی متأسفم، حتماً مرض سختی دارد؟

نگاه مادر یک لحظه بر او ثابت ماند و چشمهایش انگار که می‌خندید:

- نه، آقا، خدا عمرتان بدهد، دکتر می‌گوید فقط بی‌غذایی است.

رحمان گفت: «آها!» ناگهان علاقه‌اش را ازدست داده بود.

- خودم هم همین‌طور.

رحمان از او دور شد. زن مثل اینکه نمی‌خواست از این‌هم صحبت مهربان دل بکند:

- همه‌مان همین‌جوریم، می‌گویند ارثی است.

اما رحمان به دیوار روبرو خیره شده بود: یک عکس کوچک قاب کرده، گویا آقای دکتر بود در میان استادان و همکلاسان، و سوگندنامه: «بقراط گفت شاگرد طب آن است که لباس سپیدپوشد و دروغ نگوید و با بیمار مهربان باشد و به قصد سود درمان نکند...» رحمان آه کشید: «خیلی خوب، اینها را بقراط گفته است...» و آن وقت ریز قیمت‌ها را دید که با خط درشت نستعلیق بر کاغذ سفید نوشته بود:

دفعه‌ی اول	۳۵۰ ریال
دفعه‌ی دوم	۴۰۰ ریال
دفعه‌ی سوم	۲۰۰ ریال
تا دفعه‌ی هفتم، هر بار	۱۰۰ ریال
از دفعه‌ی هشتم به بعد هر بار	۴۰۰ ریال
با تعیین وقت قبلی	۸۰۰ ریال
عیادت در شهر	۱۰۰۰ ریال
شمیرانات	۱۵۰۰ ریال

درزیر کاغذ باخط ریزشکسته اضافه شده بود :
ده درصد سرویس قبل ازمعاینه دریافت می شود.
معالجه دی فقرابه طور اقساط انجام می گیرد .

رحمان دستش به طرف جعبه ی سیگار رفت، بعد در میان راه آن را برگرداند، خمیازه ی بلندی کشید و پشت سر آقای هادی پور روی صندلی نوبت نشست .

آن شب رحمان سرانجام دودلی را کنار گذاشت و زمینه را برای اجرای «عملیات تیرکمان طلایی» آماده ساخت. تیرکمان طلایی نامی بود که خود به یک سلسله مانورهای لفظی و عملی داده بود که می بایست نتیجه اش به فرار داوطلبانه ی آقای هادی پور بینجامد. این بود که نخست از آب و هوا سخن گفت. بله، البته آب و هوای شهر بزرگ خوب است، اما گازوئیل! می دانید که حتی در روزنامه ها هم نوشته اند که سرطان می آورد. آه! راستی؟ پناه بر خدا... و کوره های آجرپزی و گرد و خاک و کثافات کوچکی ها و خیابانها، اینها را هم در رادیو گفته اند که سل می آورد. نه... البته برای یکی دو روز زیاد خطر ندارد، اما بیشتر از آن... و ما چه خواهیم کرد؟ خیلی ساده است، مقامات بهداشتی بارها اعلامیه داده اند که باید این وضع اصلاح بشود، ولی خوب، چاره چیست، از دست خودشان که کاری بر نمی آید، این گره با دست مقامات غیر بهداشتی گشوده می شود و آنها هم که دستشان به کارهای خودشان بند است .

پس از آن از غذا سخن گفت. تخم مرغها... نمی دانستید؟ تخم مرغها زرده ندارند، زرده ها را با آب دزدک می کشند و بالاخره، نمی شود کاری کرد، کشف سوراخهای ریزی که بر تخم مرغ به وجود می آید احتیاج به سلول فوتوالکتر واتمیک دارد که در تمام شهر بزرگ فقط یک دستگاه آن موجود است که آن را هم در نمایشگاه اتم در خدمت بشر گذاشته اند. و فلفلها؟ تند نیستند. و سماقها؟ ترش نیستند. معهذا به راحتی از سوراخ رد می شوند... غذای روز اینجا هم البته دیزی است که کارگران مغازه ها و کارمندان دون پایه ی ادارات و روشنفکران هر روز از آن استفاده می کنند. فعله ها و عمله ها برنامه ی مرتب تری دارند : ظهر به سرعت خودشان را به قهوه خانه می رسانند که به برنامه ی مخصوص رادیو برسند، دستورات بهداشتی را گوش می کنند و بعد ساندویچ نان بربری را، با یکی دو چای شیرین، به تفنن می خورند، این ساندویچ هم مقوی و هم ارزان است و مهمتر از آن تقریباً تنها چیزی است که هنوز در خاورمیانه بی رقیب است، نان کلفت خمیری

بربری را از هم می‌گشایند ولای آن قسمتهای برشته‌ای از همان نان بربری می‌گذارند. پس از آن تفسیرروز را می‌شنوند و سرکاری می‌روند. ولبو؟ لبو را با جوهرقرمز مخصوص سرخ می‌کنند، قورمه‌سبزی را هم با جوهر سبزه مخصوص می‌پزند. فرمول‌های آنها هم البته سری است و کسی جز صاحب کار و بازرسان غذایی از آنها خبر ندارند. آها! حالا فرض کنید دلتان گرفته و می‌خواهید لبنیات بخورید. می‌دانید چیست؟ آنها را از شیر - خشک‌های اعطایی می‌سازند، و ما هم که در حال رشدیم. ببینید چه خوب نیازمان را درک کرده‌اند. اما افسوس، با آنکه این یکی از همه‌ی غذاها به نظر بهتر و سالم‌تر می‌آید باز هم به درد نمی‌خورد. آخر، می‌دانید، طعمش برای خودشان خوب است، به مذاق ما خوش نمی‌آید...

آقای هادی پورکویی افسون شده بود: با چشمهای وحشت‌زده گوش می‌داد. رحمان بیرحمانه ضربه‌ها را فرود می‌آورد. دستش را مثل دادستان دراز کرده بود و صدایش را با طنین تحکیم‌آمیز بالا و پایین می‌برد:

... جیب برها! تکان بخوری جیب را می‌زنند. آنها خودشان را به شکل پیرزن باردار و جوان عیالوار در می‌آورند. گمان نکنید که جیبهای شما درامان است. چون آنها حتی آن سنجاق قفلی‌ها را هم باز می‌کنند. خیلی خوب، این چه زندگی است؟ اصلاً می‌شود يك دقیقه هم در این شهر دریده بندشد؟ بهتر نیست آدم برود همان... چه می‌دانم، شهر خودش، ده خودش، و يك گوشه‌ی دنج پیدا کند و راحت باشد؟ لااقل دیگر از دست گداها راحت باشد؟ بله، گداها... بعضی‌شان از بازماندگان زلزله‌ی قزوین‌اند، عده‌ای از سیل‌زدگان معاصرند، دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها اغلب وابسته به سندی‌کاهای گوناگون اند و قدیمی‌ترها تکر و منفردند. آنها راههای مختلفی برای گدایی دارند: یکی دستش لمس شده، یکی پای بچه‌اش را سوزانده، یکی بلیت بخش‌آزمایی می‌فروشد و دیگری برایت فال حافظ می‌گیرد. دیپلمه‌هایشان سمج‌تر و بی‌مزه‌ترند. تنبل‌ها آبروی مملکت را به خطر انداخته‌اند. همین امروز ندیدید؟ از اسلامبول که رد می‌شدیم؟ کاغذی به گردنش آویزان کرده بود که «من يك دیپلمه‌ی نمونه هستم، حاضر به هر کاری می‌باشم. محض خاطر بچه‌هایتان که به روز من نیفتند به من کمک کنید.»

آقای هادی پورساکت بود و سیگارش نو لای انگشتهایش خاموش شده بود. رحمان دلش بر او سوخت و حتی برای يك لحظه چنان به اندوه دچار شد که نزدیک بود از او معذرت

بخواهد. بی اختیار گفت :

- باید ببخشید. ولی آخر... من هم تقصیری ندارم.

آقای هادی پور باحیرت به او نگاه کرد :

- بله، معلوم است، من که نگفتم تقصیر شماست. خیلی از این چیزها هم خواست...

رحمان ناگهان از جا برخاست، همه‌ی آن احساسات پاک به تنفر و خشم مبدل شده

بود. سرش را پیش برد و فریاد زد :

- خدا ؟

از طبقه‌ی دوم صدای جیغ زنگدار و شیطان‌زی‌زی بلند شد که گویی در جواب او

برخاسته بود .

فردا و فردا و فردا ...

یهوده نیست که انسان باید همیشه به فردا امیدوار باشد . فردای آن روز که در رستوران «روژه‌مارتن دوگار» ناهار می‌خوردند فرشته‌ی شانس و اقبال به روی رحمان لبخند زد. همین چند دقیقه‌ی پیش بود که از یک دخترده یازده ساله‌ی لاغر اندام که پیراهن قرمز کهنه‌ای بر تن داشت و مژگان بلندش چشم‌های سیاه و خیلی درخشانش را می‌پوشاند یک فال یک‌ریالی خریده بود. آقای هادی پور هم یک‌ریال در راه خدا به دخترک داده بود، بی آنکه فالی بگیرد. دخترک لبخند معصومی زده بود، اما همچنان ایستاده بود و به میز نگاه می‌کرد. آن وقت رحمان در پی نگاه او به تکه‌های نان رسیده بود. آها! دخترک نانها را گرفت و زیر لب گویا تشکر کرد و از آنها دور شد. کفشهای پاره‌اش بر موزائیک براق کف رستوران کشیده می‌شد و پاهای لاغر خوش ترکیبش از سوراخهای جوراب پیدا بود.

- فالتان چه بود؟

رحمان گویی از رؤیا بیرون آمد. به تلخی خندید : «لبانش به ظرافت شعر ... آه ،

فال من؟» و از روی فال خواند:

- حافظ که میان الفاظش هزاران پند و اندرز است و سالها وقت می‌خواهد که به

اصل معنی گفتارش پی‌بری برای تو اینطور می‌گوید: فکر شما چندی است ناراحت است،

از قوم و خویش خود خیر ندیدی، چند دفعه دنیا به شما رو کرد به علت اصول ندانم کاری و

نداشتن وسایل به جایی نرسیدی. اما ستاره‌ی اقبال شما روز به روز روزه ترقی است ولی

فعلا نزدیکی های برج سعد است و هنوز در آن نرفته است. انشاء الله، آخر وعاقبت بسیار خوب می شود .

آقای هادی پور که با اعتقاد يك مؤمن گوش داده بود گفت :

- الحمد لله، الحمد لله! من همیشه همین را می گفتم .

و درست در همین لحظه بود که از میان کاسه ی قورمه سبزی آقای هادی پور يك تکه لاستيك كلفت سیاه بیرون آمد. لاستيك به چنگال گیر کرده بود و اکنون مثل خرچنگ لزج و چندش آوری دور خود می پیچید و باز بسته می شد. آبی سیاه رنگ و غلیظ، از انتهای آن به روی میز می چکید .

آقای هادی پور آهسته و با احتیاط، چنگال و طعمه اش را کنار بشقاب گذاشت و به آن خیره شد. انگار مارگیری است که از نی زدن فارغ شده است و انتظار رقص مار را می کشد. رحمان از بهت ناخود آگاه خود بیرون آمد و مثل بچه ها به بالا جست:

- تیر کمان طلایی به هدف خورد !

نگاه بی امید و نامفهوم آقای هادی پور بر او دوخته شد.

- ... خیلی خوب، بفرمایید! اگر خدای نا کرده آن را می خوردید چه می شد ؟ حالا

از ما بگذرید، معده ی ما دیگر پولادی شده ، هر روز انواع و اقسامش را می خوریم ، اما شما ...

آقای هادی پور گفت :

- این غذاها که جیگر برای آدم نمی گذارد، نکنه بواسیر هم ...

رحمان دید که آقای هادی پور بلند شد و عقب عقب رفت و بر صورتش عرق نشست. از رستوران بیرون رفتند .

- ... نه، تا این حد هم نگران نباشید. بیشتر از هر چیز خرفتی و منگی می دهد. چطور

بگویم؟ آدم يك جور مخصوص می شود، برایش دیگر چیزی فرق نمی کند، هر کس هر چه گفت گوش می کند... هر کار بهش گفتند انجام می دهد، تقریباً مثل شتر عصار خانه می شود. - وای! پناه بر خدا، پس من باید زود تر بروم، اگر اینجا بمانم و اینطوری بشوم ...

فکر می کنید دیگر توی ده آبرو برایم باقی می ماند ؟

- بروید؟ مگر نمی خواستید «فروشگاه مجیرالدین بیلقانی» را ببینید؟ آنجا اجناس

خیلی گرانی هست که دردهات و شهرها پیدا نمی شود و فقط از ما بهتران می توانند بخرند... با آسمان خراشها را؟ آنها ده، پانزده و بلکه بیشتر طبقه دارند. حتی مال کارگرها بیست و يك

شاگرد معماری است. میلیونها تومان پول خرجش شده است...

- ولی به درد من نمی خورد. من درد کمرم بیشتر شده، چشمهایم سیاهی می رود، دهنم پر آب می شود، نمی دانم صفرا زردایم زیاد شده یا از این غذاها است... مثل اینکه آب و هوای اینجا به من نمی سازد. نکنده مسوم شده باشم؟ مثل اینکه اسهال خونی گرفته ام... رحمان بارضایت خاطر آقای هادی پور را به یک مستراح عمومی می رساند.

اکنون رحمان در کوچه ها و خیابانهای خلوت و خاکستری سرگردان است. سپیده تازه می خواهد بزند و چراغهای رنگ باخته، منتظر آن لحظه ی محتوم اند. رحمان می ایستد و در هوای پاک صبحگاهی نفس عمیقی می کشد. تیرهای چراغ برق هم مثل اینکه در انتظار ایستاده اند و از خستگی ساعتهای دراز شب سرهاشان را پایین انداخته اند. رحمان باز به راه می افتد و در تاریک و روشن ته خیابان طرح مبهم شیر فروش را می بیند که روی دو چرخه اش قوز کرده است و گاهی بوق می زند. هوا اتفاقاً زیاد سرد نیست و رحمان احساس می کند سبک تر شده است. اما موقتی است و باز چیزی در سینه اش سنگینی می کند. بد کوچه ای می پیچد و دستهایش را با بلاتکلیفی به هم می زند. چراغهای برق ناگهان خاموش می شوند. سگی در انتهای کوچه پارس می کند و آخوندی که عبایش راست به خود پیچیده است مثل سایه به سرعت از پهلویش می گذرد. از دور صدای ماشین می آید... رحمان از کوچه ی بن بستی که بی اراده به آن پا گذاشته است برمی گردد و خودش را باز به خیابان می رساند. پیرمرد ابو فروشی بد او نزدیک می شود، لنگی روی شانده اش انداخته است و گاه بگاه چرخش را نگاه می دارد و دستهایش را با بخار لبوها گرم می کند. همینکه به او می رسد فریاد می زند: «آی لبو دارم! لبوی داغ تنوری!» و کمی پا به پا می کند و منتظر می ماند. آنگاه می گذرد... رحمان به چهارراه «آزادی» می رسد. خیلی خوب! این هم آقای هادی پور که می خواستم هر چه زودتر برود. رفت! حالا چطور شد؟ چه فرقی کرد؟

آقای هادی پور با عجله بلیت خریده بود و بیست و چهار ساعت بود که دیگر لب به آب و غذا نمی زد. فقط چای داغ می خورد و سیگار می کشید. حتی دیگر برای ساعتش هم بی تاب نمی کرد، و به قهوه خاندی سر کوچه هم نمی رفت که غلیان بکشد بعد رفته بودند که نسخه اش را تهیه کنند: چهار صد و شصت و سه تومان و دوریال و ده شاهی شده بود. دکتر چهار نوع مرهم مالیدنی، سه جور آمپول خوراکی و ده جعبه آمپولهای تزریقی و انواع قرصها و

کپسولها و شربت‌های خوراکی تجویز کرده بود. يك مشمع شیر نشان هم داده بود .
آنوقت شب آقای هادی پور باروبنه‌اش را بسته بود، بی آنکه دل و دماغی داشته باشد، و رحمان در فرصت مناسبی ساعت را گوشه‌ای، پهلوی دواها لغزانده بود . آقای هادی پور گاه می‌لرزید، گاه احساس تب می‌کرد و زمانی هم هذیان می‌گفت . صحبت‌های بیشتر درباره‌ی اجنه و شیاطین و روز قیامت و عدل الهی بود تا آرتیستهای چاق زیبا و نمایشهای بامزه‌ی تئاترها، و ده‌ها بار به رحمان التماس کرده بود که از خرشیطان پایین بیاید و خودش را به ده منتقل کند و دست آخر هم قول داده بود که مقداری طلسم و دعا و نظر قربانی برایش بفرستد .

وقتی ماشین آقای هادی پور در تاریک و روشن سحر می‌خواست راه بیفتد رحمان برایش دست تکان داده بود و دیده بود که آقای هادی پور گریه می‌کند و با دلسوزی و ترحم سرش را تکان می‌دهد... خیلی خوب... ولی اکنون دوباره تنهایی است و بی‌کسی...
چرا گذاشتم او برود؟

رحمان ناگهان برگشت و بنا کرد به دویدن. چشم‌هایش می‌سوخت و دندان‌هایش را به هم می‌فشرد... اگر هنوز بتوان به او رسید... اما کاراژدار به رویش لبخند زد و مدتی که به نظر خیلی طولانی می‌آمد به دقت بر او خیره شد. نه، حتی آقای هادی پور هم رفته بود.
پیاده به خانه برگشت. هنوز در اتاقش را باز نکرده بود که پرویز خان زنگ زد. امروز چه زود آمده بود! رحمان مثل بچه‌ای در او آویخت و بنا کرد حق‌حق کردن. امانی توانست گریه کند، چشم‌هایش همچنان خشک بود. پرویز خان گفت:
- دیگر چه خبر است، بچه‌ننه؟ باز به سرت زده؟

رحمان از او جدا شد، رادیو را از روی سربخاری برداشت و محکم به دیوار کوفت، تخته‌خوابش را واروند کرد، مجله‌های هفتگی و روزنامه‌ها را که به آنها فقط نگاهی می‌کرد پاره پاره کرد و به در و دیوار زد و بعد میان اتاق، روی قالی کهنه‌ی پرگرد و خاک نشست و سرش را درد دست گرفت و مثل روزهای عزا زار زد:

- من بدبختم! من احمقم! من ضعیفم... من مستحق همین وضعم...

زن صاحبخانه با دخترش از راه رسیدند. «زی‌زی» بالا و پایین می‌جست و دست می‌زد و آهنگهای برنامه‌ی کودکان را می‌خواند . زن کت پرویز خان را گرفته بود، آن را می‌کشید و او را تکان می‌داد :

- يك كاری بكن! يك كاری بكن! آبرویم پیش در وهمسایه می ریزد. من يك دكتر خوب سراغ دارم. ولی باید با تاكسی رفت، خانه اش بهجت آباد است ...
رحمان ناگهان آرام شد. اول کمی مات بود، بعد سرش را به اطراف چرخاند و بلند شد. نگاه تندی به زن صاحبخانه انداخت، سرش را شانده زد، کراواتش را مرتب کرد و از پرویزخان وزن معذرت خواست. زی زی ساکت شده بود. پرویزخان، رنگ پریده و عصبانی، به اطراف نگاه می کرد.

- ببین! تقصیر خودت است، مگر قرار نبود مرتب به انجمن دوستداران آرامش بروی؟ هر چه هست آنجا می توانند تو را معالجه کنند ...
رحمان اکنون به گریه افتاده بود:

- معالجه کنند؟ توهم خیال کرده ای من واقعاً مریضم؟ نه، نه، نه! من مریض نیستم، پرویزجان، پرویزجان، من هیچوقت مریض نبوده ام ...
زن صاحبخانه شاندهایش را بالا انداخت و دست دخترش را گرفت و او را از اتاق بیرون کشید. از میان راهرو گفت:

- خودتان می دانید، شما رفیقش هستید، هروقت خواستید من آدرس دكتر را بهتان می دهم.

زی زی به پله ها نرسیده باز شروع به آهنگ خواندن کرده بود. صدایش هردم آهسته تر و نامفهوم تر می شد. رحمان ملتمسانه گفت:

- نه، دكتر نمی خواهم، امروز نمی دانم چرا این جور شد، باور کن ... من بی خود او را ... ولی دیگر اینطور پیش نمی آید، هوای صبح این جورم کرد.
پرویزخان گفت:

- خیلی خوب، خیلی خوب، ولی لااقل قرصهایت را بخور، آنها که آرام بخش هستند.
- آها! راست می گویی، الان می خورم. الان يك جعبه اش را می خورم.

- بعد هم نمی روی اداره، برایت لازم است. امروز را می رویم عشق. اگر خواستی دختر بازی می کنیم. من چندتایی سراغ دادم که مدرسه می روند. تو را به شان معرفی می کنم.
نمی خواهی ... دانشگاهی هم هست، با هم می رویم پارتی، رقص می کنیم، مشروب فرنگی می خوریم ...

- ولی من رقص بلد نیستم ...

- آه، مهم نیست، یاد می گیری. راه حل همین است. کاری است که امروز هم می کنند، بی دردسرت و آسان تر از هر کاری است. اگر نکنی از کیسه ات در رفته است و

تازه ... این جور پارتی بازیها برای آرامش خیالتهم خوب است .
رحمان گوشه‌ای روی قالی وبا لباس دراز کشیده بود . دیگر اشك نمی ریخت اما
رنگش دم به دم تغییر می کرد و گوشه‌های لبش تکان می خورد. از يك جعبه ی بزرگ، آهسته
آهسته قرصهایی سدرنگ بیرون می آورد وبه دهان می گذاشت وقورت می داد:
- شاید... حق با تو باشد... اما من... من نمی توانم ...
داروی آرامش بخش. مگر فقط خداوند به او آرامش عطا کند!

□ اندر آداب صنعت زنده خواری

□ غ. داوود

شبی از شب هایاروزی از روزها، دوستی در باره ی بیماری و مرگ برادرش به تفصیل سخن می گفت و شبی از شب هایاروزی از روزها دوست دیگری در باره ی بیماری و مرگ مادرش. و بسیاری ازین شب ها و روزها و بسیاری سخن ها در باره ی بیماری و مرگ بسیاری از عزیزان. این اواخر در جمعی سه چهار نفره، باز یکی از دوستان، فصلی اندرین باب سخن گفت. و من سلیمان وارز مزمه کردم: «در زیر آفتاب هیچ چیز تازه نیست». یکی از دوستان - که ظاهراً این بلا به سر نزدیکان خودش نیامده بود - هر اکلیت وار فریاد کشید: «همه چیز تازه است، و در یک رودخانه بیش از یک بار نمی توان شنا کرد.» و من ناچار از «تنت به ناز طبیبان نیازمند مباد» شروع کردم و رسیدم به داستان بیماری و مرگ ابوی.

تنها فرقی که داستان قدیمی بیماری و مرگ ابوی با داستان های جدید دارد داروهای تازه و وسایل تازه است. و استخوان بندی داستان ها، همچون استخوان بندی آدمیان معمولی، هیچ فرقی باهم ندارند. اما: پیش از آن که داستان را بیاورم، برای رفع هرگونه سوء تفاهمی، باید بگویم که شخص این قلمزن به پزشکان ارادتی خاص دارد، و حتی در چندین مورد، زندگی خویش را مرده و نایبشان می داند - چرا که به هیچ یک از دستورهایی که در لحظات بحرانی

بیماری هایش صادر فرموده اند، عمل نکرده است.



روزی از خواب بلند شدیم و دست و رو را شستیم و رفتیم سر سفره‌ی صبحانه. ابوی، مطابق معمول، سر سفره نشسته بود و بساط منقل و قوری نیز در کنار سفره. اول چیزی که متوجه شدیم این بود که گوشه‌ی دهان ابوی، مختصر انحنایی پیدا کرده، و دومین حالت غیر عادی او این بود که وقتی من نان را در فنجان چای فرو کردم، ابوی، به جای آن که مطابق معمول، خلاف «اتیکت» بودن این حرکت را باتوپ و تشریاد آوری کند، انبر را برداشت و محکم بر سرم کوبید و خون فواره زد. مسلمست که هرگز شباهتی با «علی» نداشته‌ام و شاید به همین جهت ابوی نیز هیچ وقت در نقش «ابن ملجم» ظاهر نشده بود. این بود که فهمیدم باید خبری باشد. و ابوی را بردیم پیش پزشک خانوادگی که خود پیرمردی بود از تحصیل کرده‌های قدیمی. او هم مطابق معمول مقداری جوشانده‌ی گیاهان بومی را تجویز کرد و دستور استراحت داد. دوسه روزی از این قضیه نگذشته بود که شیطان افتاد به جلد اخوی بزرگ‌تر (که در کلاس ششم طبیعی درس می‌خواند و هم‌کلاسی‌ها به او «دکتر» خطاب می‌کردند) و پس از مشورت با این و آن، نتیجه گرفتیم که پزشکان قدیمی چیزی نمی‌فهمند و علم پزشکی دائماً در حال پیشرفت است و هزارویک دواي تازه آمده و این‌ها هنوز جوشانده‌ی پرسیاوشان و گل گاوزبان و عناب و سه‌پستان و این‌گونه دواهای عهد بوقی را به خورد آدم می‌دهند، و باطیلی از این قبیل. قرار شد به بریمش نزد مشهورترین پزشک ولایت - که چندین شغل دیگر را هم یس‌ک می‌کشید. و بردیمش.

نمی‌دانم نسخه‌های گران قیمتی که صادر می‌کرد چه خاصیتی داشت که هنوز سه هفته نگذشته بود که ابوی دیگر نمی‌توانست درست راه‌پرو و نساچار

«ویزیت» به «حق‌القدم» تبدیل شد. و کار من این شد که صبح‌ها بادرشگه بروم در خانه‌ی حضرت ایشان (آن زمان هنوز «اسب، حیوان نجیبی» بود) و نیم ساعت معطل بشوم و بعد، ایشان بیایند بیرون و سوار اتومبیل کرایسار آخرین سیستم خودشان بشوند و من گردن شکسته، با سرعتی دو برابر سرعت درشگه، پشت سر اتومبیل ایشان بدوم. (شهادت‌الله که حتی يك بار هم تعارف نکرد که اقلاً کنار راننده‌اش بنشینم).

بعد، در خانه، نبض ابوی رامی گرفتند و يك روز در میان فشارخون را هم اندازه می گرفتند و نگاهی - از آن نگه کردن‌های «عاقلاً ندر سفیه» - به مامی انداختند و نسخه‌بی می نوشتند و پامی شدند (ومن، در دالان خانه، موقعی که پاکت محتوی «حق‌القدم» را آهسته در جیب ایشان می گذاشتم، چه خجالتی می کشیدم. انگار که دارم آخرین دینار آدم فقیری را از جیبش کش می روم). و بعد می رفتم به داروخانه تا محتویات آن را به تدریج به خانه منتقل کنم.

يك ماه بعد، دست ابوی مختصر لرزشی پیدا کرد و در نتیجه دوسه بار چك - هایش از بانك برگشت. و من ناچار يك هفته برای جعل امضای او به تمرین پرداختم و از آن پس، چك‌ها را من امضا می کردم. (گویا این جرم، باید مشمول مرور زمان شده باشد و نباید ترسی داشته باشم). و آخر مدت شش ماهی که این حضرت مشغول «معالجه» بود، من متوجهی نکته‌ی شدم. و آن این بود که از روز اول هر ماه، فشارخون ابوی به تدریج چند درجه از حد متوسط پایین تر می آمد و از حدود روز پانزدهم بالا می رفت و او آخر ماه پنج شش درجه از حد متوسط بالاتر بود و بعد دوباره به تدریج پایین می آمد. من که در حکمت این الکلنگ‌خونی - آن هم با این نظم و ترتیب - درمانده بودم، دست به دامن اخوی شدم: و اخوی - که از رابطه‌ی جزرومد در باب اوضاع ماه چیزهایی خوانده بود - احتمال داد که این فقره به چاق و لاغر شدن

کره‌ی ماه ارتباطی داشته باشد، ولی بعد که باچند پزشك دیگر مشورت کردیم گفتند که در بالا و پایین رفتن فشار خون آدمی، این کره‌ی بی‌چاره (که اخوی قبلاً، در اثر تصور باطل، آن را «ماه کره‌خر» می‌نامید) هیچ تقصیری ندارد و قابل تعقیب کیفری نیست. این بود که اخوی، يك هفته را صرف مطالعه‌ی نسخه‌های گوناگون این حضرت کرد و سرانجام فریاد زد: «یافتم!» و بعد توضیح داد که بالا و پایین رفتن فشار خون ابوی بادر و ه‌ای خاصی ارتباط انکار نشدنی دارد.

نتیجه آن شد که حضرت را رها کردیم و رفتیم سراغ دیگران. از این زمان به بعد فشار خون بیمار، همواره از حد متوسط بالاتر بود. چند پزشك عوض کردیم. تشخیص هیچ يك از آن‌ها با دیگری نمی‌خواند و حال ابوی روز به روز بدتر می‌شد. این بود که تصمیم گرفتیم اموال را حراج کنیم و بیمار را بیاوریم به دار الخلافه (چون شنیده بودیم که در آن دیار، مسیحان نفسان بسیاری هستند که لازه اروس‌های بی‌شماری را زنده کرده‌اند. و معالجه‌ی ابوی برایشان حکم آب خوردن را دارد). رفتیم و چند پزشك را دور هم جمع کردیم تا به اصطلاح خودشان «کنسولتاسیون» بکنند. (کلفت خانه‌مان وقتی که شنید چند نفر برای «کنسولتاسیون» به خانه خواهند آمد خیال کرده بود این‌ها از کنسولخانه‌ی انگلستان می‌آیند و سخت ترسیده بود). موضوع «کنسولتاسیون» نیز این بود که باچه وسیله‌ی بیمار را به تهران بیاوریم.

يك نفرشان گفت نه تنها او را به تهران ببرید، بل که باید او را به یکی از شهرهای سواحل جنوب بفرستید چون برای بیماری که فشار خون دارد زندگی در جایی که سطح دریا بالاتر باشد خطر دارد. و این ارتفاع هرچه بیشتر باشد خطر بیشتر است. ما گفتیم که تصمیم خودمان را گرفته‌ایم و شما فقط نظر بدهید که باچه وسیله‌ی به بریمش. همان شخص به دلیلی که قبلاً گفته بود به‌اسفر با هواپیما

مخالف بود. دیگری- ضمن- نباید نظر آن شخص- گفت که سرعت هم برایش خطرناک است و بهترین راه، سفر با قافله است. و چون قافله‌یی در دسترس نبود، سفارش کرد که برویم و از یکی از کاروانسرا داران شهر سرعت متوسط قافله را تحقیق کنیم و بعد يك اتومبیل کرایه کنیم و با آن سرعت به سوی تهران برانیم. رفتیم و سرعت متوسط قافله را پرسیدیم، ولی هیچ راننده‌یی حاضر نشد به اتومبیل چنین توهینی بکند.

بعضی از رانندگان هم گفتند اصلاً چنین کاری از نظر فنی ممکن نیست یا خیلی مشکلست و، به هر صورت، هم عمر آدم را تباه می‌کند و هم عمر اتومبیل را. در «کنسولتاسیون» بعدی، يك نفر گفت که چون سفر با هواپیما کوتاه مدت است، صدمه‌یی که به بیمار می‌زند کم‌تر از صدمه‌ی سفر با اتوموبیل است. البته اکثر بیتی حاصل نشد. نتیجه آن که- پس از رفتن پزشکان- خودمان نشستیم و مشورت کردیم و سر- انجام ابوی را با هواپیما آوردیم به دارالخلافه. تنها پزشک آشنایی که در تهران می‌شناختیم، باز یکی از آن تحصیل کرده‌های قدیمی بود که در ولایت مامدت هامقیم بود و با پدرم دوست بود و با خانواده‌مان آشنایی داشت. رفتیم و او را آوردیم بر سر آنچه از ابوی باقی مانده بود. سابقه‌ی بیماری را خواست.

ما هم قضایا را تعریف کردیم و پرونده‌ی قطور نسخه‌ها را نزدش آوریم. نزدیک به يك ساعت نسخه‌ها را خواند و بعد از روی صندلی بلند شد و در حالی که صورتش از خشم سرخ شده بود، به فارسی ناسزایی گفت و بعد که چشمش به مادرم افتاد، معذرتی خواست ولی از سر خشم پایین نیامد و این بار به فرانسه و انگلیسی شروع کرد به فحش دادن. و من چند کلمه‌اش را هنوز به خاطر دارم، گویانکه آن زمان نمی‌دانستم چه معنایی می‌دهند.

چیزی نمانده بود که از شدت خشم سگته کند. و ما ناچار دلداریش دادیم و خودش هم قرص آرامش بخشی خورد و کسی آرام گرفت. و قسم خورد که به زودی خودش را ازین حرفه کنار بکشد (و کشید و به مطالعات آزمایشگاهی پرداخت و کتابی هم نوشت که اذل فن می گویند خوبست). بعد حالیمان کرد که اوضاع بیمار خیلی خرابست و باید دست به عصا راه رفت و چون مزاج بیمار ضعیفست، تاب تحمل داروهای زیاد و گوناگون را ندارد. و ازین قبیل. یکی دوماهی همین پزشك، ابوی را معالجه می کرد و ما هم دیدیم که وضع بیمار مختصری بهتر شده. ولی هر چه باشد، زمانه، عصر سرعت بود و ما دلسان می خور است بهبود سریع باشد

سرانجام، شیطان، در لباس سرعت، افتاد به جان قوم و خویش ها و آشنایان و آن ها هم به جان ما، که برویم سراغ مسیحانفسان. و رفتیم. یکی از مسیحانفسان معروف. پس از يك ماهی که از معالجه نتیجه نگرفت. گفت که باید به يك «ریسك» دست بزنیم، چون ممکنست این بیماری ناشی از وجود میکرب سیفلیس در یکی از اجدادمان باشد، و البته تجزیه ی خون و آب تیره ی پشت، چنین چیزی را ممکنست نشان ندهد (که نداد) ولی به هر حال عوارضش باقی می ماند: این بود که نسخه یی می نوشت که يك فقره اش، بیست و پنج میلیون واحد پنی سیلین بود (که گویا تازه وارد شده بود و خلایق می پنداشتند که اکسیر حیاتست و دوا ی هر دردی). نتیجه آن شد که هی سوزن بود که به بدن بیمار نگو نبخت فرو می کردند و ما خون دل می خوردیم. این برنامه مدتی ادامه داشت و باز وضع بیمار بدتر شد. مسیحانفس دیگر آوری آوردیم. و چون پس از مدتی که به «معالجه» مشغول بود دردهایی در پهلوهای ابوی ظاهر شد، تشخیص سنگ کلیه هم داد. ناچار، مزاج ضعیف بیمار را بستند به روغن کرچك و بردند از کلیه هایش عکس برداری کردند. در عکس،

نشانی از سنگ نبود .

حضرت مسیحانفس فرمودند که ممکنست سنگ «ترانسپاران» باشد (یعنی از نوع سنگ هایی که اشعه ی ایکس از آنها عبور می کند و در نتیجه در عکس معلوم نمی شود). این بود که مع الواسطه ، با تزریقات دردناکی کلیه ها را رنگی کردند تا به طریقه ی برهان خلف- سنگ نابکار را- که شب کلاه حضرت سلیمان بر سر گذاشته بود- گیر آوردند. ولی نتیجه منفی بود و معلوم شد که سنگی در کار نیست. فرمودند این درد احتمالاً ناشی از اختلال هایی در «دیسک» ستون فقرات است. و مدتی هم از برکت ستون فقرات ابوی، حق القدم می گرفتند. بعد که گردن بیمار هم درد گرفت، گفتند که گردنش را به طریقه ی خاصی باید «کشید»، و ما چون ترسیدیم که این کشیدن گردن به کندن شدن سرازیدن بینجامد، رضایت ندادیم و ناچار مسیحانفس را عوض کردیم و چون درین احوال پای بیمار نیز درد گرفت، مسیحانفس بعدی، مدتی در زمینه ی «نقرس» به مداوا مشغول شد. يك مسیحانفس دیگر تشخیص مرض قند داد و بساط «انسولین» و بقیه ی قضایا به میان آمد. و چون گوش های بیمار سخت سنگین شد و درد گرفت، مدتی هم متخصص گوش به آکروباسی پرداخت. اول با آب اکسیژنه و شستشو، و هنگامی که این فقره نتیجه نداد، «حمام آب و گل» و افشاندن گردپنی سیلین را در گوش تجویز کردند. نتیجه آن که بیمار یکسره از «نعمت» شنوایی محروم شد. وقتی هم که رنگ چشم بیمار تیره شد، متخصص چشم- با استفاده از آخرین روش های درمانی و جراحی- در مدتی کوتاه، چشم ابوی را به چشم ابولعلاء معری تبدیل کرد .

درین هنگام تنها اثری که از حیات در بیمار باقی مانده بود ناله های دردناکش بود. و عجب آن که اغلب مسیحانفسان رضایت نمی دادند که به او مرفین بزنند تا دست کم درد نکشد. می گفتند این کار تشخیص درست بیماری را دچار اشکال

می‌کند و به علاوه خود بیمار هم «معتاد» می‌شود.

از این زمان من هر سب دست به دعا بر می‌داشتم و با وجدانی آسوده - از آن که می‌گفتند در آسمان بر عرش تکیه زده - مرگ پدرم را آرزو می‌کردم، تا که از درد بیاساید. اما این دعاها مستجاب نمی‌شد.

در تمام این مدت، «کنسولتاسیون» بود که پشت سر «کنسولتاسیون» تشکیل می‌شد. و چه محاسبات دشواری داشت تشکیل هر کدام آن‌ها!

مسیحانفس اولی می‌گفت که این هفته مثلاً روز چهارشنبه و جمعه، ساعت هفت ناهشت بعد از ظهر و یکشنبه و دوشنبه یازده تا ده صبح وقت دارد.

دومی سه تا پنج بعد از ظهر شنبه و پنجشنبه و نه تا ده صبح سهشنبه و چهارشنبه وقت داشت. و همین طور تا پنج‌شنبه و ششمی. اخوی (که در دار الخلافه، رشنه‌ی طبیعی رارها کرده بود و رفته بود رشته‌ی ریاضی - و خوشبختانه به صنعت زنده‌خواری آلوده نشد) برای این که هفته‌ی را پیدا کند که در آن وقت مسیحانفسان را بتوان باهم جور کرد، روزی چند ساعت با خط کش محاسبه و پرگار و ساعت‌ور می‌رفت و عرق می‌ریخت. و در نتیجه‌ی این محاسبات تقریباً هر بیست و پنج روز يك بار «کنسولتاسیون» تشکیل می‌شد. البته اغلب این کنسولتاسیون‌ها فقط از لحاظ حق البوقشان کنسولتاسیون بودند. یعنی این که در يك روز مثلاً سه نفر - با آن که قول داده بودند سر ساعت معینی بیایند - با فاصله‌های مختلف می‌آمدند و تشخیص خودشان را روی کاغذ می‌نوشتند و می‌رفتند. اگر دو سه نفر بعدی تصادفاً باهم می‌آمدند مقداری به فرانسه یا انگلیسی صحبت می‌کردند و نسخه‌ی می‌نوشتند. و معمولاً پس از هر «کنسولتاسیون» يك عضو دیگر بدن بیمار از کار می‌افتاد. و این تقریباً به صورت قاعده‌ی کلی درآمده بود.

مختصر آن که: ما با پافشاری خود بر روی «کنسولتاسیون»، موفق شدیم

باهمکاری جمعی از مسیحیانفسان ، اعضای بدن بیمار را یکی پس از دیگری از کار بیندازیم. و خوب یادم می آید که در سراسر ماه آخر ، مواد غذایی را به او تزریق می کردند و از بیمار نه نانهایی بر می خاست و نه حرکتی دیده می شد و گفتن ندارد که تمام این دو سال طولانی ، اخوی و من بر روی خطوط مثلث ه-راس انگیز (معاینه- آزمایشگاه- داروخانه) نفس زنان می دویدیم و عرق می ریختیم .

سرانجام يك روز صبح صدای شیون مادر بلند شد. ابوی دیگر تنش به-نواز طبیبان نیازمند نبود. و تمام ثروتی که بایك عمر زحمت اندوخته بود به دار و ویزیت و حق القام تبدیل شده بود، و ما «پرولتاریزه» شده بودیم .

چند ساعت بعد آمبولانس سیاه رنگی آمد تا انفالهایی را که از «صنعت زنده»- خواری» باقی مانده بود به لای چرخ های «صنعت مرده خواری» بیندازد. و این فقره ی اخیر ، خود ، داستان دیگری ست .

چخوف
همينگوی
اشتین بک
چاپک
تر بر
او. هنری

قصه‌ی دیگران:

□ اندوه

□ آنتوان چخوف

اندوه خود را نه که بگویم

غروب است. ذرات درشت برف آبدار گردفانوسهایی که تازه روشن شده آهسته می‌چرخد و مانند پوشش نرم و نازک روی شیروانیها و پشت اسبان و برشانه و کلاه راهگذران می‌نشیند .

یوآن یوتا پوف ، درشکه‌چی ، سرپایش سفید شده چون شب‌چی به نظر می‌آید. اوتا حدی که ممکن است انسانی تا شود خم‌گشته و بی‌حرکت بالای درشکه نشسته است . شاید اگر تل برفی هم رویش بریزند باز هم واجب نداند برای ریختن برفها خود را تکان دهد... اسب لاغرش هم سفید شده و بی‌حرکت ایستاده است .

آرامش استخوانهای درآمده و پاهای کشیده و نی‌مانندش او را به مادیانهای مردنی خاک‌کش شبیه ساخته است؛ ظاهراً او هم مانند صاحبش به فکر فرو رفته است. اصلاً چطور ممکن است اسبی را از پشت گاو آهن بردارند ، از مزرعه و آن مناظر تیره‌ای که به آن عادت کرده است دور کنند، و اینجا در این ازدحام و گردابی که پراز آتشفهای سحرانگیز و هیاهوی خاموش‌ناشدنی است یا میان این مردمی که پیوسته شتابان به اطراف می‌روند رها کنند و باز به فکر نرود! ...

اکنون مدتی است که یوآن و اسبش از جا حرکت نکرده‌اند. پیش از ظهر از طویله درآمدند و هنوز مسافری پیدا نشده است .

اما دیگر تاریکی شب شهر را فرا گرفته، رنگ‌پریدگی روشنائی فانوسها به سرخی تندی مبدل شده است و رفته رفته بر ازدحام مردم در خیابانها افزوده می‌شود . ناگاه صدایی به گوش یوآن می‌رسد :

« درشکه‌چی! برو به ویورسکا! درشکه‌چی! ... »

یوآن تکان می‌خورد. از میان مژه‌هایی که ذرات برف آبدار به آن چسبیده است یک نظامی را در شغل می‌بیند.

نظامی تکرار می‌کند :

« درشگه‌چی! برو به ویبورسکا! مگر خوابی؟ گفتم برو به ویبورسکا! »

یوآن به علامت موافقت مهاری را می‌کشد. از پشت اسب و شانه‌های خود او تکه‌های برف فرو می‌ریزد...

نظامی در درشگه می‌نشیند، درشگه‌چی با لبش موج‌موج می‌کند، گردن را مانند قو دراز می‌کند، کمی از جا برمی‌خیزد و مثلاً شلاقش را بیشتر بر حسب عادت تا برای ضرورت حرکت می‌دهد. اسب هم گردن می‌کشد، پاعای نی‌مانندش را کج می‌کند و بی‌اراده از جا حرکت می‌کند...

هنوز درشگه‌چند قدمی نپیموده است که از مردمی که چون توده‌ی سیاه در خیابان بالا و پایین می‌روند فریادهایی به گوش یوآن می‌رسد :

« کجا می‌روی؟ راست برو! »

نظامی خشمناک می‌گوید :

« مگر درشگه‌رانندن بلد نیستی؟ خوب، راست برو! »

سورچی‌گاری غرغری می‌کند و پیاده‌ای که از خیابان می‌گذرد شانه‌اش به پوزه‌ی اسب یوآن می‌خورد، خشم‌آلود به وی خیره می‌شود و برف‌ها را از آستین می‌تکاند. یوآن مثل اینکه روی سوزنی نشسته باشد پیوسته سر جایش تکان می‌خورد. آرنج‌ها را به پهلوی می‌زند و مانند محتضری چشم‌ها را به اطراف می‌چرخاند انگار که نمی‌داند کجاست و برای چه اینجا است.

نظامی شوخی می‌کند :

« عجب بدجنس‌هایی هستند؛ مثل این که قرار گذاشته‌اند یا با تو دعوا کنند و یا زیر اسبت بروند. »

یوآن برمی‌گردد؛ به مسافر نگاه می‌کند و لبش را حرکت می‌دهد... گویا می‌خواهد سخنی بگوید اما فقط کلمات نامفهوم و گرفته‌ای از گلویش خارج می‌شود.

نظامی می‌پرسد :

« چه گفتی؟ »

یوآن تبسم می‌کند، آب دهان را فرو می‌برد، سینه‌اش را صاف می‌کند و با صدای

گرفته‌ای می‌گوید :

« ارباب! ... من ... پسر همین هفته مُرد. »

« هوم ... از چه دردی مُرد؟ »

یوآن تمام قسمت بالای پیکرش را به جانب مسافر بر می‌گرداند و جواب می‌دهد:

« خدا عالم است! باید از تب مرده باشد. سه روز در بیمارستان خوابید و مرد.

خواست خدا بود. »

از تاریکی صدایی بلند می‌شود :

« شیطان! سرت را برگردان! پیرسگ! مگر می‌خواهی آدم زیر کنی؟ چشمت

را باز کن ! »

مسافر می‌گوید :

« تندتر برو! اگر اینطور آهسته بروی تا فردا هم به ویبورسکا نخواهیم رسید. یانه!

اسبت را شلاق بزن ! »

درشکه‌چی دوباره گردن می‌کشد. کمی از جا بلند می‌شود و با وقار و سنگینی شلاق

را تکان می‌دهد. آنوقت چند بار به مسافر نگاه می‌کند اما مسافر چشمش را بسته است و

ظاهر آحوصله‌ی شنیدن حرفهای یوآن را ندارد .

به ویبورسکی می‌رسند، مسافر پیاده می‌شود. یوآن درشکه را مقابل مهمانخانه‌ای

نگه‌میدارد، پشتش را خم می‌کند و بازبی حرکت می‌نشیند ...

دوباره برف آبدارشانده‌های او پشت اسبش را سفید می‌کند. یکی دو ساعت بدین

منوال می‌گذرد .

سه نفر جوان در حالیکه گالشهای خود را بر سنگفرش می‌کوبند و به هم دشنام می‌دهند

به درشکه نزدیک می‌شوند .

دو نفر آنها قد بلند و لاغر اندام اند اما سومی کوتاه قد و گوژپشت است .

گوژپشت با صدایی شبیه به صدای شکستن شیشه فریاد می‌زند :

« درشکه‌چی! برو پل شهر بانی ... سه نفری نیم روبل ... »

یوآن مهاری را می‌کشد و موج موج می‌کند. نیم روبل خیلی کمتر از کرایه‌ی عادی

است ... اما امروز حال چانه زدن را ندارد. همین قدر کافی است مسافری بیاید ...

جوان‌ها صحبت کنان و دشنام گویان به طرف درشکه می‌آیند و هر سه با هم سوار می‌شوند.

بر سر اینکه دو نفری که باید بنشینند کدامند و نفر سومی که باید بایستد کدام، مشاجره در-

می گیرد. پس از مدتی اوقات تلخی، دشنام و توهین و ملامت کردن به یکدیگر بالاخره چنین تصمیم می گیرند که چون گوز پشت از همه کوچکتر است باید بایستند. گوز پشت می ایستد. پس گردن درشگه چپ می دمد و با صدای مخصوصی فریاد می کشد :

« خوب، می کن! داداش! عجب کلاهی داری! همه ی پطر بورك را بگردی نظیرش پیدانمی شود. »

یوآن می خندد و می گوید :

« هی... هی... هی... چطور است؟... »

« خوب، چطور است! چطور است؟ می کن! - می خواهی تمام راه را این طور آهسته درشگه ببری؟ ها؟ مگر پس گردنی می خواهی؟... »

یکی از درازها می گوید :

« سرم داردمی ترکد... دیشب من و واسکا در خانه ی دگماسوف چهار بتلری کنیاك خوردیم.. »

دراز دیگر عصبانی می شود :

« نمی فهمم چرا دروغ می گویی، مثل سگ دروغ می گوید. »

« اگر دروغ بگویم خدا مرگم بدهد... »

« راست گفتن توهم مثل راست گفتن آنهايي است که می گویند موش ها سرفه می کنند؟ »

یوآن می خندد و می گوید :

« هی... هی... هی... عجب اربابهای خو... و... شحالی. »

گوز پشت خشمگین می شود :

« تف! شیطان جهنمی! طاعون کهنه! تندتر می روی یا نه؟ »

« مگر این طور هم درشگه می برند! شلاق راتکان بده! خوب، شیطان! یالله! تندتر! »

یوآن پشت سر خود حرکت گوز پشت و دشناهایی که به او می دهد می شنود، به مردم نگاه می کند و کم کم حس تنهایی قلب او را ترك می گوید. گوز پشت تا موقعیکه نفس دارد و سرفه امانش می دهد ناسزا می گوید و غرغر می کند، درازها راجع به دختری به نام نادژنا پطرونا گفتگو می کنند .

یوآن به آنها نگاه می کند و همین که سکوت کوتاهی پیش می آید زیر لب می گوید :

« این هفته... آن... پسرجوانم مرد. »

گوژپشت آه می کشد و پس از سرفه ای لبش را پاك می کند و جواب می دهد :

« حمدهی ما می میریم.... خوب، هی کن! آقایان! راستی که این درشگه چی حوصله ی مرا بسربرد. چه وقت خواهیم رسید؟ »

« خوب، سر حالش بیار!... يك پس گردنی...! »

« بلای ناگهانی؟ شنیدی؟ مگر پس گردنی می خواهی؟ اگر با امثال تو تعارف کنند اینقدر آهسته می روید که انگار آدم پیاده می رود... شنیدی! طاعون کهنه! یا اینکه حرفهای ما را بادهوا حساب می کنی؟ »

از آن پس دیگر یوآن صداهایی را که از پس گردنش می آید فقط حس می کند و درست نمی شنود. ناگاه به خنده می افتد :

« هی... هی... هی... اربابهای خوشحال... خدا شما را سلامت بدارد! »

یکی از درازها می پرسید :

« درشگه چی زن داری؟ »

« مرا می گویند؟ هی... هی... هی... اربابهای خوشحال! حالا دیگر يك زن دارم و آن هم خاک سیاه است... ها... ها... یعنی قبر... پسر جوانم مرد و من غنوز زنده هستم... خیلی عجیب است! به جای اینکه عزرائیل به سراغ من بیاید پیش پسرم رفت... »

آن وقت یوآن سرش را برمی گرداند تا حکایت کند که چطور پسرش مرده، اما گوژپشت نفس راحتی می کشد و خبر می دهد که شکر خدا بالاخره به مقصد رسیدند. یوآن نیم رو به از آنها می گیرد و مدتی در پی این ولگردان که در دهلیزخانه ای ناپدید می شوند نگاه می کند. دوباره آن سکوت و خاموشی و وحشت بار فرا می رسد... اندوهی که اندکی پنهان گشته بود دوباره پدید می آید و سینه اش را با شدت می فشارد.

چشمان یوآن با اضطراب چون خشم انسان زجر کشیده و شکنجه دیده ای در میان جمعیت که در پیاده روی خیابان ازدحام می کنند می نگرد.

راستی بین این هزاران نفر که بالا و پایین می روند حتی يك تن هم پیدا نمی شود که به سخنان یوآن گوش بدد؟

ولی جمعیت بی آن که به او توجه داشته باشد و به اندوه درونیش اعتنایی کند در حرکت است... اندوه وی بس گران است و آن را پایانی نیست، اگر ممکن بود سینه ی یوآن را بشکافند و آن اندوه طاقت فرسا را از درون قلبش بیرون کشند شاید جهان را فرا می گرفت.

اما با وجود این نمایان نیست و خود را طوری در این حفره‌ی کوچک پنهان ساخته است که حتی موقع روز با چراغ هم نمی‌توان آن را پیدا کرد.

یوآن در بانی را با کیسه‌ی کوچکی می‌بیند و مصمم می‌شود با او صحبت کند، از او می‌پرسد:

«عزیزم! ساعت چند است؟»

«ساعت ده! چرا... چرا اینجا ایستاده‌ای؟ برو جلوتر!»

یوآن چند قدمی جلوتر می‌رود، اندوه بر او چیره شده و او را در زیر فشار خود خم کرده است. دیگر مراجعه به مردم و گفتگوی با آنها را سودمند نمی‌داند اما پنج دقیقه‌ای نمی‌گذرد که پیکرش را راست نگاه می‌دارد، گویی درد شدیدی احساس کرده است، مہاری را می‌کشد، دیگر نمیتواند تاب بیاورد. با خود می‌اندیشد «باید به طویل‌درفت و درشگه را باز کرد.»

اسب او مثل این که به افکارش پی برده باشد به راه می‌افتد، یک ساعت و نیم بعد یوآن کنار بخاری بزرگ و کثیفی نشسته است. چند مرد به روی زمین و بالای بخاری و روی نیمکت خوابیده‌اند و صدای خرخر آنها بلند است. ستون دودی مثل مار در فضا می‌پیچد. هوا گرم و خفقتان‌آور است. یوآن به خفتگان می‌نگرد و پشت گوش را می‌خارد و افسوس می‌خورد که چرا اینقدر زود به خانه آمده است. با خود می‌گوید: «دنبال یونجه هم نرفتم. علت این غم و اندوه همین است کسی که تکلیف خود را بداند خودش سیر و اسبش هم سیر است، به علاوه همیشه راحت و آسوده است.»

در گوشه‌ای درشگه‌چی جوانی بر می‌خیزد، خواب‌آلود و نفس‌زنان دوش را به طرف سطل آب دراز می‌کند.

یوآن می‌پرسد:

«می‌خواهی آب بخوری.»

«آری!»

«خوب... به سلامتی بنوش! داداش پسر من مرد. شنیدی؟ این هفته در بیمارستان...»

یوآن بد جوانک نگاه می‌کند تا ببیند سخنش در وی چه تأثیری دارد.

اما در قیافه‌ی او هیچ تغییری مشاهده نمی‌کند.

جوانک پتورا روی سرمی‌کشد و دوباره می‌خواهد. پیرمرد آخی می‌کشد و پشت گوش را می‌خارد. همان طوری که جوانک میل به نوشیدن آب داشت او هم مایل است حرف بزند. اکنون درست يك هفته از مرگ پسرش می‌گذرد و هنوز راجع به آن با کسی سخن نگفته است. باید از روی فکر و با نظم و ترتیب صحبت کرد. بایستی حکایت کرد که چطور پسرش ناخوش

شد، چگونه ازدرد شکنجه می کشید، پیش از مردن چه گفت؛ بایستی مراسم تدفین، رفتن به بیمارستان در پی لباس پسر در گذشته اش را توصیف کرد. در ده نامزد پسرش آنجا تنها مانده است. بایستی درباره ی او هم صحبت کرد. مگر آنچه باید بگوید کم است! شنونده باید آه بکشد، تأسف بخورد، زاری و شیون کند. اما گفتگو با زنها بهتراست. گرچه آنها ابله و نادان اند ولی با دو کلمه زوزه می کشند.

یوآن با خود می گوید:

«بروم به اسبم سربزنم همیشه برای خواب وقت دارم.»

لباسش را می پوشد و به طویله ای که اسبش در آنجاست می رود. در راه راجع به خرید یونجه و کاه و وضع هوا فکر می کند. وقتی تنهاست نمی تواند درباره ی پسرش بیاندیشد. صحبت کردن درباره ی او با کسی ممکن است اما در تنهایی فکر کردن وقیافه ی او را به خاطر آوردن تحمل ناپذیر و طاقت فرسا است.

یوآن وقتی چشمان درخشان اسبش را می بیند ازو می پرسد:

«نشخوار می کنی؟ خوب، نشخوار کن! حالا که یونجه نداری کاه بخور! آری! من دیگر پیرو ناتوان شده ام و نمی توانم دنبال یونجه ی تو بروم. افسوس! این کار پسرم بود. اگر زنده می ماند یک درشکه چی می شد.»

یوآن اندکی خاموش می شود و سپس به سخنش ادامه می دهد:

«داداش! مادیا ن عزیزم! اینطور است. پسرم. گوزمایونیچ دیگر در این دنیا نیست... نخواست زیاد عمر کند... ناکام از دنیا رفت. فرض کنیم که کره ای داشته باشیم و تو مادر این کره باشی و ناگهان آن کره بعیرد... راستی دلت نمی سوزد؟»

اسب نشخوار می کند، گوش می دهد، نفسش به دستهای صاحبش می خورد.

یوآن بی طاقت می شود، خود را فراموش می کند و همه چیز را برای اسبش حکایت می کند و عقده ی دل خویش را می گشاید...

ترجمه ی : کاظم انصاری

□ پیرمرد، روی پل

□ ارنست همینگوی

مردپیری با عینک دوره فولادی و لباس بسیار خاك آلود كنار راه نشست. روی رود پلی انداخته بودند و كاریها، باركشها، و مردها، زنهار و بچه‌ها از آن می‌گذشتند. كاریهایی كه با استركشیده می‌شدند با تقلا از كناره‌ی سربالایی رود بالا می‌رفتند و سربازها با فشاری كه به میله‌های چرخها می‌دادند به آنها كمك می‌کردند. باركشها در دنده‌ی آخر زده بودند و از آن می‌گذشتند و می‌رفتند و دهقانها كه تا زانویشان در خاك فرو می‌شده سختی می‌رفتند. اما مردپیر بی‌آنكه بجنبد آنجا نشسته بود. وی خسته‌تر از آن بود كه دورتر برود. كارمن این بود كه از پل بگذرم، سرپل، آن سوی را باز دید كنم و بفهمم كه دشمن تا چه اندازه پیش آمده است.

من این كار را كردم و از روی پل باز گشتم. اكنون دیگر آن اندازه گاری نبود و پیاده‌ها بسیار كم شده بودند. اما مرد پیر همچنان آنجا بود.

از او پرسیدم: از كجا می‌آیی؟

– «از سان كارلوس» و لبخند زد.

این، شهر زادگاه او بود و بدینگونه یاد آن به او مسرت بخشید. و لبخندی زد.

وی گفت: من حیوانارو نگه‌داری می‌كردم.

گفتم: «اوه» و درست نفهمیده بودم.

گفت: آره، من، می‌فهمی، حیوانارو نگه‌داری می‌كردم. من نفر آخری بودم كه از شهرستان كارلوس بیرون آمدم.

به او نمی‌آمد كه چوپان یا گله‌چران باشد و من به لباسهای سیاه خاك آلود و چهره‌ی

سپیدموی خاك آلود و عینك دوره‌ی فولادیش نگریستم و گفتم: – چه جور حیوانایی؟

گفت: «حیوانای جور و اجور» و سرش را جنباند. «من مجبور شدم و لشون كنم.»

من به پل ودشت افریقایی منظر دلتای رود ابرو Ebro می نگریستم و در فکر بودم که چقدر طول خواهد کشید تا با دشمن روبرو شویم. و همه اش گوش به زنگ نخستین صدای پدیده‌ای بودم که نشانه‌ی حادثه‌ی پیوسته رموزی است که درگیری نام دارد. و مرد پیر همچنان آنجا نشسته بود.

پرسیدم: چه حیوانایی بودن؟

گفت: روی هم رفته سه تا بودن. دوتا بز و یک گربه. چهار جفت هم کمتر.

من پرسیدم: مجبور شدی و لشون کنی؟

- آره. برای خاطر توپخونه. سروان به من گفت برای خاطر توپخونه باید برم.

پرسیدم: «کس و کاری هم نداری؟» و به ته پل می نگریستم که چندگاری آخری، از سرازیری کنار رود، تند پایین می راندند.

گفت: نه. گفتم فقط حیوانات رو داشتم. اما گربه‌ها جون درمی بره. گربه هرجور باشه برای خودش کاری می تونه بکنه، اما نمی دونم چه بر سر اونای دیگه می آد.

پرسیدم: طرفدار چه سیاستی هستی؟

- من سیاستی ندارم. من هفتاد و شش سالمه. من حالا دوازده کیلو متر اوهدم و حالا فکر می کنم دیگه نمی تونم بیشتر برم.

گفتم: اینجا جای خوبی برای موندن نیست. اگه بتونی بری سر پیچی که به - تورتوزا - می ره بارکش هایی هست که تو رو ببرن.

گفت: یه خورده صبر می کنم بعد می رم. بارکش ها کجا می برن؟

به او گفتم: طرف بارسلون.

گفت: من اون طرف ها کسی رو که آشنا باشه ندارم. اما خیلی متشکرم. باز هم خیلی خیلی متشکرم.

وی نگاهی خالی و خسته به من کرد و آنگاه، چون باید درد خود را با کسی به میان نهاده باشد، گفت: «گربه‌ها جون درمی بره. یقین دارم. نباید غصه‌ی گربه‌ها رو خورد.

اما اونای دیگه. شما برای اونای دیگه چه فکری می کنی؟

- اوه، شاید اونام جون سالم در ببرن.

- این جور فکر می کنی؟

- «واضح». و داشتم به کناره‌ی آن سوی می نگریستم که اکنون دیگر ارا به‌ای روی آن دیده نمی شد.

- اما وقتی به من بگن باید برای خاطر توپخونه برم، اونای زیر گلوله بارون

توپخونه چکار می کنن؟

پرسیدم : در قفس کفترها روواز گذاشتی ؟

- آره .

- خوب، پس می پرن .

- آره، حتماً می پرن، اما اونای دیگه. کاشکی برای اونای دیگه فکر نمی کردم.

من گفتم: اگه خسگی در کردی، من دیگه برم. پاشو و سعی کن راه بری .

گفت: «متشکرم» و بلند شد، این پا و آن پا شد و پشتش را به من کرد و روی خاک نشست.

غمزده، اما دیگرنه به من، گفت: من از حیوونا نگهداری می کردم. من که کار دیگه ای

نمی کردم. همه اش از حیوونا نگهداری می کردم .

کاری نمی شد برای او کرد. آن روز، یکشنبه عید فصح بود و فاشیست ها سوی

«ابرو» پیش می آمدند .

روزی ابری بود و ابرها خیلی پایین بود و عواپیماهای فاشیست ها به همین جهت

پرواز نمی کردند. این ابر و این که گربه ها می دانند چه جور برای خودشان کاری کنند ،

تنها خوشبختی ای بود که این مرد پیر می توانست داشته باشد .

ترجمه ی : ابراهیم گلستان

□ حالا می خوابم

□ ار نست همینگوی

آن شب ما کف اتاق دراز کشیده بودیم و من به صدای جوییدن کرمهای ابریشم گوش می دادم. کرمها توی قوطیها بر گهای توت را می خوردند و در تمام طول شب میشد صدای یکریز بر آنها و خوردن آنها را شنید. من خودم نمی خواستم بخوابم چون از خیلی وقت پیش عقیده داشتم اگر در تاریکی چشمم را ببندم و خودم را رها کنم روحم از بدن بیرون خواهد رفت. خیلی وقت بوده که کارم این بود و وقتی شب از خواب می پریدم احساس می کردم که روح از تنم بیرون آمده، دور شده و باز برگشته است. می کشیده هیچ وقت به آن فکر نکنم اما شبها، درست همان لحظه که خواب می آمد، روحم شروع به رفتن می کرد و من تنها بارنجی زیاد می توانستم جلواش را بگیرم. حالا کاملاً مطمئنم که در واقع روحم بیرون نمی رفت، اما آن تابستان نمی خواستم که تجربه کنم.

راههای زیادی داشتم که وقتی بیدار دراز کشیده بودم. خودم را مشغول کنم می شد به نهی فکر کنم که وقتی بچه بودم آن تو ماهی می گرفتم، ماعی با تمام قدش در ذهنم بود. با دقت زیر الوارها، تمام پیچهای کنار رود، گودالهای عمیق و جاهای صاف کم عمق، ماعی می گرفتم. بعضی وقتها می گرفتمشان، گاهی هم فرار می کردند و ظهرها برای ناهار ماعی گیری را کنار می گذاشتم، گاهی روی یکی از الوارهای سرنهر و گاهی زیر درختی در کناره ی بلند آن می نشستم و همیشه ناهارم را آرام می خوردم و به نهر، که داشت زیر پایم می گذشت، نگاه می کردم. اغلب به جستجوی طعمه می رفتم، چون وقتی شروع می کردم ده تا کرم بیشتر توی قوطی تنباکو نداشتم و همینکه ته می کشیدم مجبور بودم کرمهای دیگری پیدا کنم و گاه کندن زمین کنار رود جایکه درختهای سرو جلوی نور آفتاب را گرفته بود و هیچ علفی نبود و زمین نمناک و برهنه بود - خیلی مشکل بود و اغلب نمی توانستم کرم گیریاورم. گرچه همیشه مجبور بود توی مرداب طعمه ای پیدا می کردم،

اما يك بارتوى باتلاق هيچ طعمه‌ای پيدا نكردم و مجبور شدم يکی از ماعی‌هایی را كه گرفته بودم پاره كنم و بجای طعمه به كار ببرم .

گاهی میان علفهای مرداب ، توی چمنها یا زیر سرخسها حشراتی پیدامی‌کردم و ازشان طعمه درست می‌کردم. سوسكها و جانورانی بودند با پاخای دراز مثل ساقه‌های عانیا، و كرمهایی درلای الوارهای پوسیده و كرمهای سفیدی كه سرهای قهوه‌ای بیرون زده داشتند و روی قلاب نمی‌ماندند و درآب سرد فرو نمی‌رفتند ، و كرمهای خاکی زیر تكه‌های ضخیم الوار كه همین كه برای بدست آوردنشان چوبها را بلند می‌کردم به زمین فرومی‌رفتند. يك بار از زیر يك الوار كهنه مارمولکی پيدا كردم. مارمولك خیلی كوچك بود و تمیز و زرنك و خوش رنگ. پاعای كوچكي داشت و سعی می‌كرد قلاب را بگیرد، و بعد از آن يك دفعه دیگر هیچوقت از مارمولك استفاده نكردم، گرچه خیلی گیرشان می‌آورد. جیرجیرك هم به كار نمی‌برد، از بس دور قلاب و ل می‌خوردند .

نهرگاه از میان علفزار وسیعی می‌گذشت و من لای علفهای خشك ملخ می‌گرفتم و به جای طعمه به كار می‌بردم و بعضی وقتها ملخها را می‌گرفتم و توی نهر می‌انداختم و به شنا كردنشان و در زیر و بم آب چرخیدنشان و مثل ماهی قرمز محوشدنشان تماشا می‌کردم. بعضی شبها از چهار یا پنج نهر مختلف ماعی می‌گرفتم آنقدر بیش می‌رفتم كه به جاهاى پرماهی می‌رسیدم و شكارشان می‌کردم. وقتی زود كارم را تمام كرده بودم و هنوز وقت بود دوباره شروع می‌كردم، از جایی شروع می‌كردم كه نهر به دریاچه می‌ریخت و به طرف نهر بر می‌گشتم، سعی می‌كردم همه‌ی ماعی‌هایی را كه از دست داده بودم بگیرم. بعضی شبها هم در خیالم نهرهایی می‌آفریدم كه بعضی‌شان خیلی جالب بود، مثل این بود كه بیدار می‌شدند و جان می‌گرفتند. بعضی از آن نهرها را هنوز به یاد می‌آورم و فكر می‌كنم كه در آنها ماعی گرفته‌ام، بانهرهایی كه واقعا می‌شناسم اشتباه می‌شوند. به همه‌شان اسم گذاشته بودم و با قطار به سمتشان می‌رفتم و گاه چندین میل می‌رفتم تا به آنها می‌رسیدم .

اما بعضی شبها نمی‌توانستم ماهی بگیرم آن شبها دل افسرده بیدار بودم و پشت سر هم دعاهايم را می‌خواندم و سعی می‌كردم برای همه‌ی آدمه‌هایی كه می‌شناختم دعا كنم. این وقت زیادی می‌گرفت، چون اگر بنا شد همه‌ی آدمه‌هایی را كه می‌شناسی بیاد بیاوری ، باید به نخستین خاطرات بر گردی كه مال من، اتاق زیر شیروانی خانه‌ای بود كه آن تودنیا آمدم و كيك عروسی مادر و پدرم توی يك جعبه‌ی حلبی به يکی از تیرهای سقف آن آویزان بود و شیشه‌های مارها و دیگر نمونه‌ها كه پدرم مثل بچه‌ای آنها را جمع كرده بود و در

الکل نگاهشان داشته بود والکل درشیشه‌ها پایین رفته بود و بعضی ازمارها و نمونه‌های دیگر بیرون مانده بودند و سفید شده بودند. اگر به این گذشته فکر کنی آدم‌های زیادی به یادت می‌افتند، اگر به همه‌شان دعا کنی، به هر کدام يك «حضرت مریم» و «ای پدرما» بگی، وقت زیادی را می‌گیری و دست آخر هوا روشن می‌شود، آنگاه اگر جایی باشی که بشود روزهم خوابی می‌توانی بخوابی.

یکی از آن شبها سعی کردم هر چیزی را که درزندگیم اتفاق افتاده بیاد بیاورم، درست از وقتی شروع کردم که هنوز به جنگ نرفته بودم و چیزها را پی‌درپی به یاد آوردم. فهمیدم که فقط می‌توانم تا اتاق زیرشیروانی خانه‌ی پدر بزرگم برگردم. پس از همان‌جا شروع کردم و پیش رفتم، تا اینکه به جنگ رسیدم.

یادم آمد که بعد از مردن پدر بزرگم ما از آن خانه به منزلی که مادرم در نظر گرفته بود و ساخته بود کوچ کردیم. خیلی چیزها که لازم نبود در حیات پستی آتش زده شد و یادم آمد که شیشه‌های نمونه‌ی اتاق زیرشیروانی را که به میان آتش می‌انداختند، چطور در گرما می‌ترکیدند و آتش از الکل شعله می‌زد. یادم می‌آید که مارها میان آتش در حیات پستی می‌سوختند. اما عیچکس آنجا نبود، فقط خرده‌ریزه‌ها بود، یادم نمی‌آمد که کی چیزها را آتش می‌زد، همین‌طور پیش رفتم تا اینکه به آدم‌ها رسیدم و بعد درنگ کردم و برایشان دعا خواندم.

در خانه‌ی تازه یادم می‌آید که چطور مادرم همیشه اسبابها را تعیز می‌کرد و به همه چیز سروصورت می‌داد. يك بار وقتی که پدرم برای شکار کوتاهی بیرون رفته بود مادرم زیرزمین را خوب تمیز کرد و چیزهای بی‌مصرف را سوزاند. وقتی پدرم به خانه آمد و از اسبش پیاده شد و آن را بست، هنوز آتش در جاده‌ی کنار خانه می‌سوخت. بیرون رفتم که پدرم را ببینم، تفنگ شکارش را داد به دستم و به آتش نگاه کرد. پرسید «این چیه؟»

مادرم از ایوان گفت «جونم، زیرزمینو تمیز می‌کردم.» مادرم همان‌جا ایستاده بود و از دیدن پدرم خوشحال بود. پدرم به آتش نگاه کرد و به چیزی پا زد. بعد خم شد و چیزی را از میان خاکسترها برداشت. به من گفت «نیک، یه شن کش بیار.» من به زیرزمین رفتم و شن کش آوردم و پدرم به دقت خاکسترها را جستجو کرد. تبرهای سنگی و سنگ چاقوهای پوست کنی و اسبابهایی را که با آن نیزه درست می‌کنند و تکه‌های سفال و مقدار زیادی نیزه از توی خاکسترها بیرون کشید. همه‌شان از آتش سیاه و خراب شده بود. پدرم با دقت همه‌ی آنها را بیرون آورد و روی علفهای کنار جاده پهن کرد. تفنگ شکارش، که توی

پوشش چرمی بود ، و کیف دستیها از همان وقت که از اسب پیاده شده بود ، روی سبزه‌ها بود .

پدرم گفت «نیک، تفنگ و کیفارو ببرخونه ویه روزنامه واسم بیار.» مادرم رفته بود توی خانه. تفنگ و کیف دستی‌ها را گرفتم و راه افتادم طرف خانه، تفنگ سنگین بود و وقت بردن به پاهام می‌خورد. پدرم گفت «یکی یکی ببرشون. زورنزن که همه‌رویه دفه بری.» من کیف دستیها را زمین گذاشتم و تفنگ را به خانه بردم و ازانبوه کاغذهای توی دفتر پدرم روزنامه‌ای را آوردم. پدرم هم‌دی ابرازعای سنگی سیاه و خراب‌شده را روی روزنامه پهن کرد و پیچید. گفت «هم‌دی سرنیزه خوباتیکه تیکه شده.» بعد پدرم با آن بسته‌ی کاغذ رفت توی خانه و من همچنان با آن کیفها بیرون روی چمنها ایستاده بودم . کمی که گذشت آنها را به خانه بردم. با یادآوری این‌ها ، تنها یاد آن دوتا آدم افتادم و لازم شد که برایشان دعا بخوانم .

بعضی شبها حتی نمی‌توانستم دعاهايم را به یادبیاورم. فقط تا آنجا یادم می‌آمد که «درزمین هم همچون آسمان.» و بعد مجبور بودم که ازنو شروع کنم و کاملاً ناتوان بودم که از آنجا پیشتر بروم. بعد که می‌فهمیدم نمی‌توانم دعايم را به یادبیاورم آن شب از دعا دست می‌کشیدم و به چیزی دیگر می‌پرداختم. اینجور بود که بعضی شبها سعی می‌کردم اسم هم‌دی جانورهای وحشی را به یاد بیاورم، بعد پرنده‌ها، بعد مساعیها، بعد کشورها و شهرها و بعد انواع غذاها و اسم هم‌دی خیابانهای شیکاگو که یادم می‌آمد ، و هنگامی که دیگر نمی‌توانستم هیچ چیز را به یادبیاورم تنها گوش می‌دادم، و گمان نمی‌کنم شبی باشد که در آن نشود به چیزی گوش داد .

اگر می‌شد چراغی داشته باشم از خوابیدن نمی‌ترسیدم، چون میدانستم که روحم فقط توی تاریکیست که از من جدا خواهد شد. به این ترتیب، البته، اگر شب جایی بودم که چراغی وجود داشت می‌خوابیدم، چون همیشه خسته و اغلب خواب‌آلود بودم، و اطمینان دارم که خیلی وقتها هم بود که بی آن که بدانم به خواب رفتم اما هرگز دانسته به خواب نرفتم. در این شب به کرم‌های ابریشم گوش می‌دادم . صدای جویدن کرم‌های ابریشم را در شب می‌شود آشکار شنید و من با چشمهای باز دراز کشیده بودم و به آنها گوش می‌دادم .

توی اتاق فقط يك نفر دیگر بیدار بود. به او که بیدار بود، دیرزمانی گوش دادم. به راحتی من نمی‌توانست دراز بکشد چون شاید، زیاد به بیدار ماندن عادت نداشت، ما،

در پتو عایی که روی حصیر پهن شده بود دراز کشیده بودیم و وقتی که اوتکان می خورد حصیر به صدا در می آمد، اما کرمهای ابریشم از صداهای ما هراسان نمی شدند و همچنان به خوردن ادامه می دادند. صداهای شب از بیرون، از غمت کیلومتری پشت جاده ها، می آمد اما توی تاریکی با صداهای ضعیف اتاق فرق داشت. آن مرد کوشید به آرامی حرکت کند. آنگاه دوباره برگشت.

من هم جنبیدم از این جهت فهمیده بیدارم. توی شیکاگو ده سال زندگی کرده بود. وقتی آمده بود خانواده اش را ببیند در هزار و نصد و چنارده به سربازی گرفته بودند و چون انگلیسی می دانست «امری» من کرده بودند. شنیدم که دارد گوش می دهد، پس دوباره توی پتو وول خوردم.

پرسید «سینیور تنن Tenente نمی تونین بخوابین؟»

« نه. »

« منم هیچ نمی تونم بخوابم. »

« چته؟ »

« نمی دونم. نمی تونم بخوابم. »

« حالت خوبه؟ »

« بله. خوبم. فقط نمی تونم بخوابم. »

پرسیدم « می خوای یه خورده حرف بزنی؟ »

« البته، اما تو این جای لعنتی از چی می شه حرف زد. »

گفتم « اینجا که خیلی خوبه. »

گفت « درسته، خیلی خوبه. »

گفتم « از شیکاگو بگو. »

گفت « اوه، یه دفعه که همشو براتون گفتم. »

« بهم بگو چطور عروسی کردین؟ »

« بهتون گفتم که. »

« کاغذی که دوشنبه برات اومد، از زنت بود؟ »

« بله. همیشه برام کاغذ می نویسه. اونجا حسابی پول پس انداز می کنه. »

« وقتی برگردی خونه زندگی خوبی داری. »

« بله. اون خوب کارارو می گردونه، پول زیادیم پس انداز می کنه. »

پرسیدم «فکر نمی کنی باصحبتمون اونارو از خواب بیدار کنیم؟»
 گفت «نه. نمی شنون. مشه خوك خوابیدن. من فرق دارم. عصبانیم.»
 گفتم «یواش حرف بزن. سیگار می خوابی؟»
 ماهرانه در تاریکی سیگار کشیدیم.
 «سینیورتنن زیاد سیگار نمی کشین.»
 «نه. دارم می ذارمش کنار.»
 گفت «خب، براشما فایده ای نداره وگمون می کنم اگر ترکش کنین چیزی گم
 نکرده باشین. هیچ شنیدین که آدم کورچون بیرون اومدن دودونمی بینه سیگار نمی کشه؟»
 «باور نمی کنم.»
 گفت «منم فکر می کنم مزخرفه. یه جایی شنیدم. می دونین که خبرا چه شکلی به
 گوش آدم می رسه.»
 مردوخاموش بودیم ومن به کره خای ابریشم گوش می دادم.
 پرسید «صدای این کرمای لعنتی رو می شنوین؟ می شه صدای جویدنش و نوشنید.»
 گفتم «مسخره س.»
 «میگم سینیورتنن، راستی مگر خبریه که نمی تونین بخوابین؟ هیچ وقت ندیده متون
 بخوابین. از وقتی که باغاتون بودم شما نخوابیدین.»
 گفتم «نمیدونم جان John، از بهار پارسال به بد وضعی افتادم و شباناراحتیم.»
 گفت «منم همین طورم، تواین جنگ هیچوقت حالم خوب نبوده. خیلی عصبانیم.»
 «گاس اوخا بهتر شه.»
 «می گم سینیورتنن، واسه چی به این جنگ کشیده شدیم؟»
 «نمی دونم جان. دلم خواص، اومدم.»
 گفت «دلتون خواست که دلیل نشد.»
 گفتم «نباس انقد بلندحرف بزنیم.»
 گفت «مشه خوك خوابیدن. انگلیسیم که نمی فهمن. این لعنتی رونمی دونن. راستی
 وقتی جنگ تموم شد و به امریکا برگشتیم شما خیال دارین چیکار کنین؟»
 «تو یه روزنامه کار می گیرم.»

«توشیکاگو؟»

«گاس.»

«هیچ نوشته‌های این بریسبین و Brisbane خوندین؟ زنم نوشته‌هاشو می‌بره و

برام می‌فرسته.»

«البته.»

«می‌شناسینش؟»

«نه، اما دیده‌مش.»

«دلم می‌خواد این آدم‌وببینم. نویسنده‌ی خوبیه، زنم انگلیسی‌نمی‌خونه اما مثه

اون وقتایی که خونه بودم روزنامه‌رو می‌گیره و سرمقاله‌ها و صفحه‌ی ورزش شو می‌بره و

واسم می‌فرسته.»

«بچه‌ها ت چطورن؟»

«ماهن، یکی ازدخترام حالا کلاس چهارمه. می‌دونین سینیورتنن، اگر بچه نداشتم

حالا امربرشما نبودم. اونا مجبورم کردن همیشه اینجا باشم.»

«از اینکه اونا رو داری خوشحالم.»

«منم همین‌طور. اونا بچه‌های ماهین اما من یه پسر می‌خوام. سه‌تا دختر و پسر

هیچی. خیلی مایه‌ی دلخوریه.»

«تو چرا نمی‌خوایی بذاری خوابت بیره»

«نه، سینیورتنن حالا نمی‌تونم بخوابم، دیگه بیدارم. میگم، منم از اینکه شما

خوابتون نمی‌بره نگروشم.»

«درست می‌شه، جان.»

«فکرشو بکن آدم جوونی مثه شما نتونه بخوابه.»

«خوب می‌شم. مدتی این‌طورم.»

«باید خوب بشین. آدم که نمی‌شه نخوابه. از چیزی نگرونین؟ تو فکر

چیزی هستین؟»

«نه، جان، فکری ندارم.»

«سینیورتنن باید زن بگیرن. اون‌و دیگه ناراحت نمی‌شین.»

« نمی‌دونم. »

« باید زن بگیرین. چرا یکی از این دخترای خوشگل و پولدار ایتالیایی رونمی‌گیرین؟
می‌تونین هر کدومشونو بخواین بگیرین. جوونین و سرو وضعتونم خوبه، قیافتونم که بد
نیس. خیلی وقته که ناراحتین. »

« زبونشونو خوب بلد نیستم. »

« خوب حرف می‌زنین. به جهنم که بلد نیستین. مجبور نیستین که باهاشون حرف
بزنین، باهاشون عروسی کنین. »

« فکرشومی کنم. »

« چن تا دختر می‌شناسین، نه؟ »

« آره. »

« خب با یکی از پولداراشون عروسی کنین. اینجا، با راه و رسمی که پیش میکشن
واستون زن خوبی میشن. »

« بعد فکرشومی کنم. »

« سینیورتنن، فکرشونکنین، کارشو بکنین. »

« خيله خب. »

« مرد باس زن بگیره، هیچ‌چوخ پشیمون نمی‌شین. هر مردی باس عروسی کنه. »

گفتم « خيله خب، بذاریه خورده بگیریم بخواییم. »

« خيله خب سینیورتنن. باز سعی می‌کنم. اما اونیکه گفتم یادتون باشه. »

گفتم « یادم می‌مونه، جان، یه خورده بذا بخواییم. »

گفت « باشه، امیدوارم بخوایین سینیورتنن. »

شنیدم که توی پتوش، روی حصیر، غلتید و بعد آرام شد و من به صدای منظم
نفس‌هایش گوش دادم. بعد شروع به خرخر کرده مدت زیادی به خرخرش گوش دادم، بعد
دست کشیدم و به صدای جویدن کرم ابریشم‌ها گوش دادم. مرتب می‌خوردند و برگرهای
توت صدای چکه‌های آب را می‌داد. چیز تازه‌ای برای فکر کردن داشتم، توی تاریکی با
چشم‌های باز دراز کشیده بودم و به تمام دخترهایی که تاکنون شناخته بودم و اینکه به چه
زنهایی بدل خواهند فکر می‌کردم. برای فکر کردن موضوع جالبی بود و مدتی اندیشه‌ی

ماهگیری ودعا خواندن را ازمن دور کرد. اما سرانجام به ماهگیری برگشتم ، چون دریافتم که تمام نهرها را به خاطر می آورم و همیشه چیز تازه ای در آنها هست، اما دخترها بعد از آنکه چند دفعه بهشان فکر کردم ناپدید شدند و دیگر نتوانستم آنها را به یاد بیاورم و دست آخر همگی محو شدند و یکسان شدند و من از فکر همه شان دست کشیدم. اما دعاهایم را می خواندم و اغلب شبها به جان و دستهای که بنا بود قبل از حمله ی اکبر مرخص شوند، دعا می کردم . خوشحال بودم که آنجا نخواهد بود چون وجودش برایم دردسر بزرگی بود. چند ماه بعدتوی بیمارستان میلان آمد بدیدنم، خیلی دلخور بود که هنوز عروسی نکرده ام و این را می دانستم که بیشتر دلخور خواهد شد اگر بداند که هرگز هم خیال عروسی را ندارم. می خواست برگردد به آمریکا و درباره ی عروسی کاملاً مطمئن بود و عقیده داشت که این همه چیز را درست می کند .

ترجمه ی : سیروس طاهباز

□ قسمتی از : خوشه‌های خشم

□ تدفین پدر بزرگ

□ جان‌اشتن بك

نوح، Noah، عمو جان، John، و کشیش شروع کردند به خالی کردن کاه یون. به پدر بزرگ کمک کردند تا پایین بیاید و او را روی زمین نشانند و پدر بزرگ خمیده نشست و به پیش رو خیره ماند. نوح پرسید « پدر بزرگ، ناخوشی؟ »

پدر بزرگ با ضعف گفت « آره حرومزاده، خراب خرابم. » سیری ویلسن، Sairy wilson، آرام و با احتیاط به سوییچ گام برداشت. پرسید « چگونه بیابین چادر ما؟ می‌تونی رودشك ما دراز بکشی و استراحت کنی. »

پدر بزرگ با صدای نرم زن، نگاهش را به اودوخت.

زن گفت « بیاد یگه استراحت کن. ما بهت کمک می‌کنیم. »

پدر بزرگ ناگهان زده زیر گریه. چانه‌هایش به لرزه افتاد و لب‌هایش پریش روی دهانش فشرده شد و با صدایی گرفته به حق‌حق افتاد. مادر با شتاب به سوییچ دوید و دست‌هایش را به دور پدر بزرگ حلقه کرد. از زمین بلندش کرد و فشار تن پیرمرد را به شانه‌های پهنش داد و او را به سوی چادر راند.

عمو « جان » گفت « باید حسابی مریض باشی. هیچوقت این کارونکرده بودی. تو عمرم ندیدم اینجور زار بزنی. » و دوید به طرف کامیون و يك تشك از آن بیرون کشید.

مادر از چادر بیرون آمد و به طرف چادر کاسی، Casy، رفت. گفت « شما خیلی مریض دوروبرتون دیدین، پدر بزرگ مریضه. نمی‌آیین نگاهی بهش بکنین؟ »

کاسی به سرعت طرف چادر دوید و داخل شد. تشك دو نفره‌ای روی زمین پهن بود و رویش چندتا پتوی تمیز بود و بخاری حلبی کوچکی با پا‌های آهنی در گوشه‌ی چادر

بود که آتشی ناهموار در آن فروزان بود. يك سطل آب هم بود و يك كندوج آذوقه و جعبه‌ای که جای میز بود، همین. نور خورشید که غروب می‌کرد، پریده‌رنگ از دیوارهای چادر تو می‌آمد.

خانم سیری ویلسن کنار تشك روی زمین زانو زده بوده و پدر بزرگ به پشت روی تشك خوابیده بود. چشمهایش باز بود و سقف را نگاه می‌کرد و گونه‌هایش گل انداخته بود. سنگین نفس می‌کشید.

کاسی آن مچ استخوانی پیر را میان انگشتهایش گرفت و پرسید «پدر بزرگ، خسته‌ای؟» چشمهای خیره، به سوی صدا برگشت اما آن را نیافت. لبها به نشان سخن گفتن فراز آمد، اما حرفی از آن بیرون نریخت. کاسی نبضش را گرفت و مچ را رها کرد و دستش را روی پیشانی پدر بزرگ نهاد. رعشه‌ای در تن پیر مرد دوید و پاهایش بی‌قرار به جنبش درآمد و دستهایش تکان خورد. صداهایی يك ریز از دهانش بیرون ریخت که کلمه‌ای در آن نبود و صورت، در زیر موهای سیخ سیخ ریش سفید، به سرخی گرایید.

سیری ویلسن به نرمی به کاسی گفت «می‌دونی چشمه؟»

مردنگاهی به صورت پرچین و چشمهای سوزان انداخت و گفت «تو میدونی؟»
«انگار آره.»

کاسی پرسید «چیه؟»

«کاس راست نباشه. نمی‌خوام بگم.»

کاسی دیگر بار به چهره‌ی درهم و سرخ‌رنگ نگاه کرد و گفت «می‌خوای بگی - کاس - حمله‌ی قلبه؟»

سیری گفت «آره، من سه دفعه اینو دیده‌م.»

از بیرون صدای چادر زدن، میخ کوفتن و تق تق ظرفها می‌آمد. مادر از درنگاهی به درون چادر انداخت و گفت «مادر بزرگ می‌خواه یاد تو. عیب نداره؟»

کشیش گفت «اگه نیاد بی‌تابی می‌کنه.»

مادر پرسید «فکر می‌کنی حالش خوب بشه؟»

کاسی آهسته سرش را تکان داد. مادر با شتاب نگاهی به صورت پیری که درستیز با فشار خون بود، انداخت و پس رفت و صدایش آمد که «مادر بزرگ، حالش خوبه. یه کم استراحت کرده.»

و مادر بزرگ با غرغر جواب داد «خب می‌خوام بدجنسو ببینمش. اون هیچوقت از پا در نمی‌آد.» و داخل چادر شد. پای تشك ایستاد و نگاه کرد و به پدر بزرگ گفت «چته؟» و چشمهای پدر بزرگ باردیگر به سوی صدا چرخید و لبهایش لرزید. مادر بزرگ گفت «قهره. گفتم که بدجنسه. می‌خواست بزنده به چاك كه با ما نیاد. افتاد و دنده‌ش درد گرفت.» و با نفرت گفت «همین، قهر کرده، خیلی اینجوراشو دیدم که با کسی حرف نمی‌زنه.»

کسی به آرامی گفت «قهر نکرده مادر بزرگ، مریضه.»

مادر بزرگ باردیگر به پیرمرد نگاه کرد «اوه! فکر می‌کنی خیلی مریضه.»

«خیلی، مادر بزرگ.»

مادر بزرگ لحظه‌ای ناباور برجا ماند و بعد به تندی گفت «خب، پس چرا دعا-

نمی‌خونی؟ تو کشیشی دیگه، مگه نه؟»

انگشت‌های نیرومند کسی به دور میچ پدر بزرگ حلقه زد و گفت «مادر بزرگ من

که گفتم کشیش نیستم.»

مادر بزرگ فرمان داد «بهر حال بخون، تو همه‌ی اون چرندار و ازبری.»

کسی گفت «نمی‌تونم، نمی‌دونم چی باید بخونم.»

چشمهای مادر بزرگ دوروبر را نگاه کرد و روی چهره‌ی سیری ثابت ماند. «این

نمی‌خونه، هیچ بهت گفتم روتی، Ruthie، که كوچك بود چطور دعا می‌خوند؟ می‌گفت:

من می‌خوام بخوابم، دعا می‌کنم که خدا روح منو حفظ کنه، وقتی سرگنجه رسید هیچی

توش نبود و سگ بیچاره هیچی گیرش نیومد، آمین. این جور دعا می‌خوند.» سایه‌ی کسی

از کنار چادر گذشت به روی دیوار چادر افتاد.

پدر بزرگ انگار داشت می‌جنگید، همه‌ی عضلات تنش به هم برآمده بود و ناگهان

گوی کسی ضربه‌ای سخت به او فرود آورد که از جا پرید. آنگاه آرام دراز کشید و نفسش

ایستاد. کسی نگاهی به صورت پیرمرد انداخت و دید که رنگش به بنفش مایل می‌شود.

سیری شانه‌ی کسی را گرفت و زمزمه کرد «زبونش، زبونش، زبونش.»

کسی سر تکان داد. گفت «تو و ایستا جلومادر بزرگ» و فکهای به هم فشرده را از

هم گشود و در جستجوی زبان، دستش را به گلوی پیرمرد فرو برد. همین که زبان را گرفت

صدای نفس فرومانده‌ی بیرون آمد و خرخری بیرون زد. کسی چوبی از زمین برداشت و آن

را زیر زبان گذاشت و باز نفسی ناهموار از دهان بیرون زد و تورفت.

مادر بزرگ مثل جوجه‌ای از جا پرید، گفت «دعا، دعا بخون. می‌گم دعا بخون.»
وسیری کوشید تا آرامش کند. مادر بزرگ فریاد کشید «دعا بخون، خدا ذلیلت کنه!»
کسی لحظه‌ای نگاهش کرد. صدای خرخر بلندتر و نامنظم‌تر بود. «ای پدر ما که در
آسمانی، نام تو مقدس باد»

مادر بزرگ فریاد زد «احسنت!»
«ملکوت تو بیاید و اراده‌ی تو، چنان که در آسمان است، بر زمین نیز کرده شود.»
«آمین.»

آهی طولانی از دهان بازپیر مرد آمد و به دنبالش صدای نفیری در گلویش پیچید.
«نان کفاف امروز ما را به ما عطایت فرما و گناهان ما را ببخش»
دیگر صدای نفس نیامد. کسی نگاهی به چشמה‌ی پیر مرد انداخت که روشن و ژرف
و نافذ بود و دانایی از آنها خوانده می‌شد.
مادر بزرگ گفت «هاله‌لویا! بقیه‌ش.»
کسی گفت «آمین.»

آنگاه مادر بزرگ آرام شد و در بیرون چادر، صداها خاموش شد. ماشینی در شاهراه
بوق زد. کسی همچنان کنار تشک روی زمین زانو زده بود. آدم‌های بیرون چادر، آرام به
صدای مرگ گوش خوابانده بودند. سیری بازوی مادر بزرگ را گرفت و از چادر بیرونش
برد. مادر بزرگ با غرور راه می‌رفت و سرش را بالا گرفته بود. به خاطر خانواده راه
می‌سپرد و به خاطر خانواده سرش را بالا گرفته بود. سیری او را به سوی تشکی که روی زمین
پهن بود برد و پیرزن را روی آن نشاندد. و مادر بزرگ همچنان با غرور سرش را بالا نگه داشته
بود، چون چشمها به او دوخته شده بود. چادر خاموش بود. سرانجام کسی پرده را کنار
زد و از چادر بیرون آمد.

پدر آرام پرسید «چش بود؟»

کسی گفت «سکته، حمله‌ی قلب.»

مادر بزرگ سرد و سرفراز نشسته بود تا آن که همه‌ی افراد خانواده جمع شدند و آنگاه
که دیگر کسی به او نگاه نکرد، دراز کشید و صورتش را با دستهایش پوشاند. خورشید
قرمز غروب فرو نشست و روشنی محوی روی زمین برجا گذاشت، چهره‌ها در روشنی باز

مانده‌ی خورشید درخشان بود و چشمها بازتاب نور را درخود داشت . غروب به عرجا که می‌رسید نورها را می‌ربود. پدر پرسید «این تو چادر آقای ویلسن پیش اومد؟»

عمو «جان» سرتکان داد. «اون چادرشو به ما داد.»

پدر به نرمی گفت «مردمون رفیق خویین.»

آقای ویلسن کنار ماشین از کار افتاده‌اش ایستاده بود و سیری رفته بود کنار تشک مادر بزرگ اما مواظب بود که دستش به او نخورد.

پدر صدا زد «آقای ویلسن!» و مرد پیش آنها آمد و چمباتمه زد و سیری هم آمد کنارش ایستاد. پدر گفت «ما از شما ممنونیم.»

ویلسن گفت «افتخار می‌کنیم که کمکی از دستمون براومد.»

پدر گفت «ما به شما مدیونیم.»

ویلسن گفت «وقت مردن همیشگی به همیشگی مدیون نیست.» و سیری تکرار کرد «هیچ دینی نیست.»

آل، AL، گفت «من ماشینتونو تعمیر می‌کنم - من و تام». آل راضی بود که می‌تواند دهن خانواده را ادا کند.

ویلسن ادای دین را پذیرفت «ما هم کمک می‌کنیم.»

پدر گفت «حالا باید نقشه بکشیم که چکار کنیم. آخه یه قانونی هست. باید خبر مرگ و گزارش داد و وقتی این کارو کردی یا باید چل دلار برای کفن و دفن خرج کنی یا این که می‌برن مثل گداها یه گوشه چالش می‌کنن.»

عمو «جان» گفت «ما هیچوقت تو خونواده مون گدانداشتیم.»

تام گفت «بعد از این باید داشته باشیم، تا حالا با لگد از زمین خودمون بیرونمون نکرده بودن.»

پدر گفت «ما همیشه سر راست زندگی کردیم. همیشگی نمی‌تونه مارو سرزنش کنه. هیچوقت چیزی نگرفتیم که پس ندیم. صدقه هم از کسی قبول نکردیم. وقتی تام تو هچل افتاد، باز ما سرامون بلند بود، چون اون کاری کرد که هر آدمی جاش بود، می‌کرد.»

عمو «جان» پرسید «حالا باید چه کار کنیم؟»

«اگه مطابق حرف قانون عمل کنیم اونا میان سراغش. ما همهش صد و پنجاه دلار

داریم. اگه چل دلار برای کفن و دفن پدر بزرگ بدیم، به کالیفرنیا نمی‌رسیم - اونا هم مثل گداها چالش می‌کنن. »

مردها برافروخته بودند و به زمینی که پیش پایشان به تاریکی می‌گرایید چشم دوخته بودند.

پدر به آرامی گفت « پدر بزرگ پدرشو با دستهای خودش چال کرد، این کارو با افتخار کرد و خودش زمینو بیل زد. یه وقت بود که آدم حق داشت به دست پسرش به خاک سپرده شه و پسر حق داشت پدرشو خاک کنه. »

عمو «جان» گفت «حالا قانون چیز دیگه‌ای می‌گه. »

پدر گفت «بعضی وقتها هیچ نمی‌شه با قانون کنار اومد، یا بهر حال درست به‌هاش کنار اومد. خیلی وقتها هست که نمی‌شه.

وقتی «فلوید» هار شده بود و فرار کرده بود، قانون می‌گفت که باید بکشیمش، خب، لسی این کارو نکرد. بعضی وقتا آدم باید قانونو بشکنه. من می‌گم این حقو دارم که خودم پدرمو خاک کنم. کسی حرفی داره؟ »

کشیش روی آرنجش نیم‌خیز شد. گفت « قانون تغییر می‌کنه، آدم تغییر نمی‌کنه. تو حق داری کاری رو که مجبوری بکنی، بکنی. »

پدر رویش را به طرف عمو «جان» کرد « جان ، این حقو تو هم داری مخالف که نیستی ؟ »

عمو «جان» گفت « نه، فقط مثل این که حالا شبونه باید این کارو کرد. اما پدر بزرگ این کارو نکرده بود. »

پدر با شرمساری گفت « ما نمی‌تونیم مثل اون رفتار کنیم. ما باید پیش از این که پولمون تموم شه به کالیفرنیا برسیم. »

تام به حرف آمد « کارگرهایی که زمینو می‌کنن وقتی به یه جسد می‌رسن فکر می‌کنن با یه قتل طرفن. آخه به مرده‌ها بیشتر از زنده‌ها توجه می‌شه. اونسوقت جنجال راه می‌افته که اون کی بوده و چطور کشته شده. من می‌گم یه نوشته بذاریم تویه بطری که اون کی بوده و چطور مرده و چرا اینجا خاک شده و بطری رو بذاریم کنار پدر بزرگ. »

پدر به موافقت سر تکان داد. « خوب فکریه. یه کاغذ حسابی بنویس. اینم هست

که پدر بزرگ خوشحال می‌شه بدوننه اسمش کنارشه و بی‌نام و نشون چال نشده . حرف دیگه‌ای هم هست؟ » جمع خاموش بود .

پدر رویش را به طرف مادر کرد « تسو پدر بزرگو برای خالك كردن آماده‌ش می‌کنی؟ »

مادر گفت « من حرفی ندارم اما کی شام حاضر کنه؟ »

سیری ویلسن گفت « من شامو حاضر می‌کنم . تو مشغول شو . من و دخترتون شامو حاضر می‌کنیم . »

مادر گفت « ما باید خیلی از شما ممنون باشیم . نوح برو از تو کندوج یه کم گوشت خوك بیار . هنوز خوب نمکوبه خودش نکشیده ، اما خوش مزه‌ست . »

سیری گفت « ما نصف کیسه سیب‌زمینی داریم . »

مادر گفت « دوتانیم دلاری بهم بده . » پدر دست به جیبش برد و دوسکه بیرون کشید . مادر طشتی را برداشت و پراز آب کرد و به داخل چادر برد . آن تسو تاریک بود . سیری آمد و شمعی روشن کرد روی جعبه گذاشت و بیرون رفت . مادر لحظه‌ای به پیرمرد مرده نگاه کرد و آنگاه با دلسوزی تکه‌ای از پیش بندش را برید و فکهای مرده را به هم بست . پاهای مرده را راست کرد و دستهایش را روی سینه‌اش صلیب کرد . پلك‌هایش را بست و روی هر يك سکه‌ای نهاد . دگمه‌های پیراهن مرد را بست و صورتش را شست .

سیری به چادر سر کشید و گفت « می‌تونم کمکتون کنم؟ »

مادر به آرامی سر بالا کرد و گفت « بیا ، می‌خوام یه چیزی بهت بگم . »

سیری گفت « دختر خوبی دارین ، داره سیب‌زمینی هارو پوست می‌کنه . چه کمکی می‌تونم بکنم؟ »

مادر گفت « می‌خواستم تمام تن پدر بزرگو بشورم . اما پتوی شما خراب می‌شه . بوی مرده هیچوقت از رختخواب نمی‌ره . یه سگ بود که تا دو سال بعد از مردن مادرم کنار داشکی که اون روش مرده بود زوزه می‌کشید و می‌لرزید . اینو تو پتوی شما می‌پیچم ما یه پتوی دیگه به شما می‌دیم . »

سیری گفت « نباید این حرفو بزنین . ما افتخار می‌کنیم که کمکی از دستمون برمی‌آد .

هیچوقت انقدر خودمو راضی ندیده بودم . آدم‌ها احتیاج دارن که به هم کمک کنن . »

مادر سر تکان داد . گفت « بله . » و دیرزمانی به صورت پرچین و شکن و چانه‌های

به هم بسته و سکه‌های روی پلکها، که در نور شمع برق می‌زد، چشم دوخت .

« پیرزن خوب دوام آورد. »

مادر گفت « خیلی پیره ، گاسم درست حالیش نیست که چی شده . گاس تا خیلی وقتم نفهمه . از این گذشته ما تو این جور وقتا خیلی خود داریم . پدرم می‌گفت « همه از پا در میان، مرد اونه که دوام بیاره . ما همیشه سعی می‌کنیم این جور باشیم. » و پتو را دور پای پدر بزرگ و شانیه‌هایش پیچید و گوشه‌هایش را مثل روسری به دور سر نزدیک کرد و تا روی صورتش پایین آورد. سیری چندتا سنجاق قفلی دست مادر داد و او به دقت سرتاسر پتو را سنجاق کرد و بعد بلند شد. گفت « بدنشد. کشیش هم داریم و همه‌ی فامیل هم دورشن . »

این را که گفت سکندری خورد و داشت می‌افتاد که «سیری» گرفتش و گفت « از بی‌خواییه. » مادر با شرمساری گفت « نه، باکیم نیست. حالا خیلی کار داریم. »

سیری گفت « یا بیرون، عوا بخور. »

« آره، کار اینجا تموم شد. » سیری شمع را خاموش کرد و هر دو از چادر بیرون آمدند. آتشی فروزان در ته دره‌ای باریک سوسو می‌زد. تام با چوب و سیم تکیه‌گاه‌هایی ساخته بود که دودیک بر آنها آویزان بود و خشمگین می‌جوشید و بخاری خوش از زیر سرپوش‌های بیرون می‌زد. دختر روی زمین، کنار آتش زانورده بود و قاشق بلندی دستش بود. همینکه دید مادر از چادر بیرون آمد، پیش او رفت و گفت «مامان باید ازت بپرسم.» مادر گفت «چیه، بازم می‌ترسی؟ نمی‌شه که تو این نه ماه هیچ وقت غصه نخوری.»

« آخه این به بچه صدمه‌ای نمی‌زنه؟ »

مادر گفت « یه مثلی هست که می‌گه بچه‌ای که تو غصه دنیا بیاد ، آدم خوشحالی می‌شه. این جور نیس خانم ویلسن؟ »

سیری گفت « منم شنیدم ، اینم می‌گن بچه‌ای که تو خوشی دنیا بیاد ، بدبخت می‌شه. »

دختر گفت «همش دلم می‌جنبه. »

مادر گفت « خب دیگه تفریح که نمی‌کنیم . برو به دیگها برس . »

مردها کنار دایره‌ای روشنایی آتش گرد آمده بودند . یک بیل و یک کلنگ داشتند. پدر روی زمین علامت کشید - هشت پا درازا و سه پا پهنه. کار به نوبت شروع شد. پدر با کلنگ

زمین را کند و عمو «جان» با بیل خاک را پس زد . آل کلنگ زد و تام با بیل خاک برداشت ، نوح کلنگ زد و کانی ، Connie ، بیل را برداشت . گور زودکنده شد ، چون مدام کلنگ خورد و بیل دید . هنگامی که گودی گور تاشانه‌های تام بود پرسید «پدر ، کودیش چقدر باشد .»

«گودگود، دوپا بیشتر. حالا بیا بیرون و اون کاغذو بنویس.»

تام از گودال بیرون آمد و نوح جایش را گرفت. تام رفت پیش مادرش که سر غذا بود. «مامان، کاغذ و مداد داریم؟»

مادر آهسته سر تکان داد. «نه. همینو با خودمون نیاوردیم.» و به سیری نگاه کرد. زن کوچک اندام با شتاب به سوی چادرشان رفت و با یک «کتاب مقدس» و یک مداد نیمه برگشت. گفت «اینهاش، صفحه‌ی اول کتاب سفیده. پاره‌ش کن و رد دار.» و کتاب و مداد را به تام داد.

تام کنار آتش نشست. چشمهایش را از روی توجه جمع کرد و سرانجام آهسته و با احتیاط با حروف درشت ته کاغذ نوشت «این که اینجاست ویلیام جیمز جاد خیلی پیرمی باشد که با علت سخته وفات پیدا نموده است. قوه و خیش‌هایش خاکش نموده‌اند زیرا پول نداشتند. هیچکس او را مقتول نموده است. سخته فرموده و وفات نموده است.» سپس دست از نوشتن کشید و گفت «مامان اینجارو گوش کن.» و آرام آنچه را نوشته بود، خواند.

مادر گفت «خیلی خوبه، اما می‌تونستی یه چیزیم از «کتاب مقدس» قاطیش کنی که مذهبی بشه، کتابو واکن ویه چیزی ازش درآر.»

تام گفت «باید کوتاه باشه، زیاد جا ندارم.» سیری گفت «خداوند روحش را شاد کند، چطوره؟»

تام گفت «نه، اون این جور معنی میده که انگار دارش زده‌ن. یه چیزی پیدامی‌کنم.» کتاب را باز کرد و صفحه‌ها را به هم زد و خواند و لب‌هایش را تکان داد و گفت «این یه چیز کوتاه و خوب: ولوط به آنان گفت آه، چنین نه، خداوندا.»

مادر گفت «این هیچ معنی نمیده. وقتی چیزی اینجا می‌نویسی باید یه معنی داشته باشه.»

سیری گفت «مزمو رو بگرد. اون جا همیشه چیزی گیر میاری.» تام ورق زد و چشم

دوخت. گفت « این یکی دیگه خیلی مذهبيه: خوشا به حال آنان که خطایاشان بخشوده و گناهانشان نا شمرده می شود. این چگونه؟ »

مادر گفت « این راستی که خوبه ، همینو بنویس. »

تام با دقت آن را نوشت، مادر قوطی مربایی را شست و پاک کرد و تام کاغذ را درون آن نهاد گفت « شاید کشیش باید می نوشت. »

مادر گفت « نه، کشیش که قوم خویش ما نیست. » و قوطی را گرفت و به داخل چادر تاریک رفت. یکی از سنجاق ها را باز کرد و قوطی را زیر دستهای کوچک سرد گذاشت و باردیگر سنجاق را بست و آنگاه کنار آتش آمد .

مرد ها از سرگور بازگشته بودند، صورتهایشان از عرق برق می زد. پدر گفت « خيله خب. » او و جان و نوح و آل به سوی چادر رفتند و با بندیل بزرگ سنجاق کرده به سوی کور روان شدند. پدر داخل کور رفت و بندیل را میان بازوانش گرفت و بعد آرام روی خاک گذاشت .

عمو «جان» مشتی خاک توی گودال ریخت و دست پدر را گرفت و او را بیرون کشید. پدر پرسید « مادر بزرگ چگونه؟ »

مادر گفت « می رم ببینم. » و به سوی تشك مادر بزرگ رفت و نگاهش کرد و به سر کور برگشت .

گفت « خوابه . شایدم دلش می خواد که پیاد اما من بیدارش نمی کنم ، خیلی خسته ست . »

پدر گفت « کشیش کجاست؟ باید یکی دعا بخونه . »

تام گفت « دیدمش می رفت طرف جاده . دیگه نمی خواد دعا بخونه. »

« دوست نداره دعا بخونه؟ »

تام گفت « نه ، اون اصلاً کشیش نیست. می گه خوب نیست آدم کشیش نباشه و مردم و گول بزنه. شرط می بندم زده به چاک که ازش بخوان دعا بخونه. »

کاسی که همان وقت سر رسید به حرف تام را شنید و گفت « من فرار نکرده ام . من کمکتون می کنم، اما گولتون نمی زنم. »

پدر گفت « نمی خوای چند کلمه دعا برامون بخونی؟ تو خانوادگی ما بی دعا کسی رو خاک نکرده. »

کشیش گفت « می خونم. »

کائی، خواهر را که نمی آمد کنار گور آورد و گفت « تو هم باید باشی ، خیلی بده ، زیاد طول نمی کشه. »

نور آتش به روی حلقه ی جمع می تایید و صورتها و چشم هاشان را نمایان می ساخت و به لباسهای تیره که می رسید، محومی شد. همه کلاهها را از سر برداشته بودند. نور می رقصید و از تن یکی به دیگری می جهید .

کاسی گفت « یه دعای کوتاه می خونم » و سرش را خم کرد و بقیه هم سر خم کردند و کاسی با وقار تمام گفت :

« این پیرمرد که اینجا خوابیده زندگیش را کرده است و حالا رفته . نمی دانم آدم خوبی بود یا نه ، اما این زیاد مهم نیست. مهم این است که يك وقت زنده بود ، و این مهم نیست که حالا مرده است. يك وقت از کسی شعری شنیدم که می گفت: «هرچه زنده است، مقدس است » و این مرا به فکر انداخت و خیلی زود حالیم شد که این خیلی چیزها را می رساند که کلمه ها نمی توانند بیان کنند. من برای پیرمردی که مرده دعا نمی خوانم . چرا که او راحت است. برای کاری که باید بکند يك راه بیشتر ندارد. اما ما، ما برای کاری که باید بکنیم هزار راه پشرو داریم و نمی دانیم کدام را پیش بگیریم . اگر باید دعایی بکنیم ، این دعا را برای کسانی می کنیم که نمی دانند چه راهی را پیش بگیرند . پدر بزرگ این جا راحت است و راه مستقیمی پیشرو دارد . حالا رویش را ببوشانید و بگذارید به کار خودش برسد. » و این ها را که گفت سرش را بلند کرد .

پدر گفت « آمین » و دیگران زمزمه کردند « آمین » آنگاه پدر بیل را برداشت و تا نیمه پراز خاک کرد و آن را آهسته به میان گودال تاریک ریخت. بیل را به عمو «جان» داد و جان بیل تمامی به گودال خالی ریخت و بیل به نوبت دست به دست کشت. وقتی همه به وظیفه شان عمل کردند پدر با شتاب خاکها را روی گودال ریخت. زنها به کنار آتش برگشتند تا به غذا سر بکشند. « روتی » و « وینفیلد » مبهوت و خیره مانده بودند.

روتی گفت « پدر بزرگ اون زیر خوابیده. » و « وینفیلد » با چشملهای وحشتناک به او نگاه کرد و هنگامی که به کنار آتش رفت و روی زمین نشست هق هق گریه را سرداد.

پدر تا نیمه گودال را پر کرده بود که بلند شد و نفس زنان ایستاد و عمو «جان» بقیه ی گودال را پر کرد. جان داشت سطح گودال را بالا می آورد که تام نگذاشت و گفت « گوش

کن، اکه ما شکل قبر بهش بدیم هیچی نگذشته میان میفهمن، باید پنهونش کنیم، صافش کنیم و روش علف خشک بریزیم، باید این کارو بکنیم.»

پدر گفت « فکرشو نکرده بودم، خوب نیست که هیچ نشونی ازش جا نداریم.»

تام گفت « چاره‌ای نداریم، وگرنه زود پیداش می‌کنن و به جرم شکستن قانون میان سراغمون، می‌دونن که سرهن یکی چی می‌آد.»

پدر گفت « آره، یادم نبود.» و بیل را از جان گرفت و روی گور را صاف کرد و گفت « زمستون که بیاد فرومیره.»

تام گفت « چاره‌ای نیست. زمستون ما خیلی از اینجا دوریم. خوب با پاهات نکوبش، مام روش علف می‌ریزیم.»

ترجمه‌ی: سیروس طاهباز

□ دزد شاعر

□ کارل چاپک

مدیر روزنامه « زاخ » اندکی سکوت کرد و بعد ادامه داد :

- گاهی وقت‌ها طور دیگرش هم امکان دارد. بعضی‌ها راناملایمات و ناراحتی‌های زندگی و ادار به تلاش و کوشش می‌کند و گروهی را هم حس غرور و خودخواهی تشویق به کار می‌کند. این مسئله درباره‌ی جنایتکاران حرفه‌ای بیشتر صادق است. آنها به قدری به کارشان علاقه دارند که آدم تعجب می‌کند. اگر اجتماع به جای بحث درباره‌شان سکوت اختیار می‌کرد آنها از غصه دق می‌کردند. بلی! آنها به طرز تفکر اجتماع درباره‌ی خویش مانند نور آفتاب احتیاج دارند. البته من نمی‌گویم فقط به خاطر شهرت دزدی یا جنایت می‌کنند ولی وقتی مشهور شدند مانند سیاستمدارهای بزرگ درباره‌ی شخصیت خودشان خیلی غلومی کنند.

چند سال پیش من مدیر روزنامه‌ی شهرستانی « پیک شرق » بودم. آن شهرستان آب و هوای خیلی خوبی داشت من همیشه سعی می‌کردم در مقالات خودم از منافع مردم آنجا دفاع کنم و آنها را وادار سازم که به سرنوشت خودشان علاقه‌مند بشوند. بلی، روزنامه‌نویس‌ها گاهی می‌توانند از این‌گونه کارها بکنند آدم وقتی روزنامه‌ای را اداره می‌کند باید همیشه به جزئیات اهمیت بدهد.

یک روز کمیسریلیس آمد پیش من و گفت :

- دیشب یک ناقله مغازه‌ی « واشاتا » را جارو زده است. همان مغازه که روی تابلوش نوشته فروشگاه انواع و اقسام اجناس. آقای مدیر، از همه عجیب‌تر این بی‌غیرت یک قطعه شعر هم همانجا گفته و گذاشته است روی میز فروشگاه. بین آدم چقدر باید بررو باشد.

من فوراً گفتم :

- شعرا ببینم. بنظرم به درد روزنامه بخورد. قبول می‌دهم که روزنامه‌ی ما برای دستگیر کردن این دزد به شما کمک خواهد کرد. اصلاً این خودش يك خبر جالب و تکان‌دهنده است.

خلاصه پس از اصرار زیاد او را راضی کرده که شعر را به من بدهد و من در روزنامه چاپش کردم. الان برایتان می‌خوانم:

ساعت دوازده ضربه را نواخت
ای دزد، ساعت کار تو فرار رسید
جوانب را بسنج
وقتی می‌خواهی قفل را بشکنی
صدای پایی
بر روی سنگفرش طنین افکنده
من، تنها هستم
اما همه
با من دشمنند.

من از چیزی نمی‌ترسم
ولیکن قلب من
همانند سیم‌ساز زخمه خورده می‌لرزد
صدای پا خاموش شد
ای شغل بی‌انصاف

من یتیمم
ولی خوشحال
کار من برای مادر من درد آور بود
زندگیم به پایان رسیده
و تنها
صدای دندانهای موش به گوش می‌رسد
ما هر دو همکاریم
من
و او

وليكن رنجشی ازهم نداریم
کمی نان خشک به او می‌دهم
اها او ازمن می‌ترسد
خدایا !

دزد از دزد می‌هراسد
واشعارچنین تمام می‌شد :
بازهم می‌خواهم بنویسم
ولی چراغ
خاموش می‌شود.
دیرگناه است.

من این شعر را در روزنامه چاپ کردم و ضمن مقاله‌ای اشعار او را از نظر روانی و ادبی تجزیه و تحلیل کردم و نتیجه گرفتم که حتی در قلب يك دزد ممکن است احساس‌های لطیف وجود داشته باشد .

این مقاله با این شعر به زودی بین مردم طرفدار پیدا کرد . چندتا از روزنامه‌ها نوشتند که شعر ساختگی است و برای بالا بردن تیراژ روزنامه نوشته شده است و بعضی هم معتقد بودند که ترجمه‌ی يك شعر انگلیسی است .

يك روز که داشتیم سر این شعر بحث می‌کردیم که میسر پلیس آمد پیش من و گفت :
- آقای مدیر ، آیا وقتی نرسیده که حسابان را با این دزدیشرف تسویه بکنیم ؟
فکرش را بکنید . در عرض هفت روز گذشته دو آپارتمان و يك مغازه را غارت کرده و در سه جا هم يك قطعه شعر یادگار گذاشته .

من خوشحال شدم و گفتم :

- خیلی خوب ما همه‌ی این شعرها را توی روزنامه چاپ می‌کنیم .

ولی میسر غرغر کرد و گفت :

- شما می‌دانید که دارید با این کار دزدی را تشویق می‌کنید؟ حالا او روز به روز جری‌تر می‌شود و می‌خواهد ثابت بکند که در شعر هم مثل دزدی مهارت دارد . عقیده‌ی من چیز دیگری است شما باید در روزنامه‌تان بنویسید که شعرهای او مزخرفند ، ارزش ادبی ندارند قافیه‌هایش سست و بی‌معنی است و به عقیده‌ی من او دیگر دزدی نمی‌کند .

من فکری کردم و گفتم :

- ما نمی‌توانیم چنین چیزی بنویسیم برای اینکه به تازگی از شعرهای او تعریف کرده‌ایم ولی فکرمی‌کنم اگر اشعارش را چاپ نکنیم بهتر باشد .

دو هفته گذشت و در عرض این دو هفته پنج فقره دزدی شد و در هر پنج فقره نیز شعری جا گذاشته بودند. ولی روزنامه‌ی ما سکوت کرد و چیزی در این باره درج نشد. از قرار معلوم سکوت ما خیلی به دزدان اثر کرده بود زیرا یک دفعه دزدی‌ها قطع شد. اما چند روز بعد دوباره سرش باز شد منتهی با یک تفاوت : او اشعارش را مستقیماً به اداره‌ی روزنامه می‌فرستاد . اما «پیک شرق» به سکوت خود ادامه داد . من به دواعی شعرها را چاپ نکردم یکی اینکه راستش نمی‌خواستم غرغر کمیسر پلیس را بشنوم و دیگر این که شعرها روز به روز بی‌مزه‌تر می‌شد . حالا دیگر او به سبک رمانتیزم و مثل یک شاعر حرفه‌ای شعر می‌گفت : دیگر شعرهایش مثل سابق اصالت نداشت .

یک شب که می‌رفتم منزل خیلی سرحال بودم و داشتم سوت می‌زدم. اما وقتی وارد اتاق شدم و خواستم کلید برق را بزنم یکی توی تاریکی گفت :

- چراغ را روشن نکنید. منم .

- خوب! چه فرمایشی دارید ؟

- آمدم ببینم شعرهای من در چه حال است ؟

اول منظورش را نفهمیدم و گفتم :

- دوست عزیز. حالا که ساعت کار اداری نیست. فردا ساعت ۱۱ بیاد فتر روزنامه.

ناشناس با عصبانیت گفت :

- که مرا بگیرند؟ نه! می‌خواهم بدانم چرا شعرهای مرا چاپ نمی‌کنید ؟

اینجا بود که فهمیدم دزد شاعر خودمانست. گفتم :

- خوب. این شد یک حرفی. بنشین! خواهش می‌کنم بفرمایید. شما می‌خواهید

بدانید چرا شعرهای شما را چاپ نمی‌کنم. الان به شما عرض می‌کنم برای اینکه دیگر

آنها به دردخور نیستند .

ناشناس دلخور شد .

- اما من فکرمی‌کردم... که... که شعرهای آخری از اولی خیلی بهترند .

من با خشونت گفتم :

- شعرهای اولی شما خوب بود. شما در آن شعرها احساس خودتان را بازگو کرده بودید آنها کاملاً نو بودند شما در آن شعرها محیطی را که کاملاً با آن آشنایی داشتید تشریح کرده بودید و برای همین هم آنها طبیعی و جالب بودند. می فهمید چه می گویم؟ شعرهای آخریتان مفت نمی ارزد .

ناشناس با بغض گفت :

- اما من فکرمی کردم... که... که مثل شعرهای اولیست و فرقی با هم ندارند ...
- من بی رحمانه به انتقاد خود ادامه دادم :

- بلی. بلی. شما همه اش توی شعرهایتان يك موضوع را تکرار می کنید .
مثلاً همین صدای پا :

صدای پای

بر روی سنگفرش طنین افکنده

- آخر آقای مدیر! من واقعاً این صدا را می شنوم وقتی آدم می رود دزدی بایست به کوچکترین صدا توجه بکند .

- و توی همه شعرهایتان باز هم آن موش کذایی با صدای دندانهایش هست :

و تنها

صدای دندانهای موش به گوش می رسد

- بلی. بلی. تقصیر من نیست توی هر مغازه که من دزدی می کنم موش هست.
- شعرهای آخری شما درست شده شبیه شعر شاعرهای امروزی، که اصلاً خودشان هم نمی دانند چه می گویند . بلی ! عزیزم اینها به درد نمی خورد شاعر نباید موضوعها را تکرار بکند .

مهمان من کمی سکوت کرد و بعد گفت :

- آقای مدیر می دانید چرا شعرهای من تکراریست؟ آخر این اواخر همه دزدی-هاییکه کردم شبیه به هم بودند! شما خیال می کنید کارآسانی است؟ باور کنید، هم دزدی و هم شعر گفتن کار بسیار مشکلیست . البته من مثل بعضی ها مضمون دزد نیستم. من برای این دزدی می کنم که يك لقمه نان بخورم و شعر بگویم . باور کنید من برای شعر دزدی می کنم !

من گفتم :

- اگر من به جای شما بودم کارم را عوض می کردم .

- خوب می گوید چکار کنم؟ به عقیده ی شما اگر بروم صندوق کلیسا را بزنم خوب است؟

یا چطور است بروم قبرستان مرده ها را بدزدم ؟

- نه داداش ، منظور من این نیست! شعرهای تو مضامین اجتماعی ندارد ، عمیق

نیست و با کلماتی که صدتایک قاز نمی ارزد بازی می کنی . مثلاً سعی کن درباره ی توبه و پشیمانی شعر بسازی .

او با شك و تردید پرسید :

- فکر می کنید اینطوری بهتر می شود ؟

- بلی که بهتر می شود. آنوقت شعرهای شما عمیق ... خیلی عمیق تر و جالب تر

خواهد شد .

او با هیجان گفت :

- خیلی خوب! امتحان می کنم. اما نمی دانم دزدی هم بکنم یا نه؟ آخر اگر من

دزدی نکنم شعر نمی توانم بگویم . دزدی موضوع شعر من است ، اگر دزدی نکنم راجع به چه چیز شعر بگویم؟ و از طرف دیگر یواش یواش می ترسم گیر بیفتم .

و من زود گفتم :

- اگر گیر بیفتی مهم نیست به عقیده ی من توی زندان مجرد آدم بهتر می تواند شعر

بگوید. اگر من قدرت داشتم همه ی این شاعرهای امروزی را می کردم توی زندان که بتوانند خوب شعر بگویند. صبر کن صبر کن! من يك شعر می دانم که توی زندان گفته شده آنقدر عالیست که ماتت می برد .

ناشناس که تهییج شده بود پرسید :

- این شعر را توی روزنامه چاپ کردید ؟

- دوست عزیز این شعر را یکی از بزرگترین شعرای دنیا گفته . چراغ را روشن کن

تا برایت بخوانم .

مهمان من چراغ را روشن کرد. اوجوان رنگ پریده ای بود. هم به دزد شباهت

داشت و هم به شاعر !

- اجازه بدهید پیدا کنم و برایتان بخوانم .

از قفسه‌ی کتابخانه « ناله‌های زندان ردینگ » اسکار وایلد را بیرون کشیدم و باشور و هیجان شروع کردم به خواندن آن . من یادم نیست که در عمرم شعری را به این خوبی خوانده باشم ، حتی یکی از ابیات آنرا طوری خوب خواندم که خودم تعجب کردم : « هر کسی آن چنانکه می‌تواند می‌کشد . »

اوساکت و آرام‌گوش می‌داد . وقتی رسیدم به جاییکه قهرمان داستان را به سکوی اعدام می‌برند اوصورتش را بین دستها گرفت و زارزار گریه کرد . شعر را تمام کردم و خاموش شدم . نمی‌خواستم عظمت آن سکوت را از میان ببرم . پنجره را باز کردم : - نزدیک‌ترین راه آن جاست . از بالای دیوار . شب به خیر .

و چراغ را خاموش کردم .

- شب به خیر ، بلی سعی می‌کنم . خیلی از شما ممنونم . حالا فهمیدم شعر یعنی چه ... و مثل يك خفاش بی‌حدا گذاشت و رفت . البته او دزد ماعری بود .



دو روز بعد او را توی یکی از فروشگاه‌ها دستگیر کردند . جریان از این قرار بود که صبح وقتی می‌خواهند فروشگاه را باز کنند می‌بینند او پشت میز فروش نشسته است ، ته مداد را می‌جود و يك صفحه کاغذ هم جلورویش بود و تنها يك بیت نوشته بود :

هر کسی آن چنان که می‌تواند می‌دزد

او تحت تأثیر « ناله‌های زندان ردینگ » اسکار وایلد قرار گرفته بود . دادگاه او را به يك سال و نیم حبس محکوم کرد .

تقریباً يك ماه بعد دفتر چدی کاملی از شعری او را برای من آوردند . شعرهای عجیب و وحشناکی بود : « زیرزمینهای مرطوب زندان » - « میله‌های ضخیم آهنین » - « زنجیرهای سنگین دریای » - « نان کپک‌زده » - « جاده‌ایکه به سکوی اعدام منتهی می‌شود » ...

من واقعاً از مقررات عجیب و وحشناکی که در آن زندان بود متعجب و ناراحت شدم . شما می‌دانید که روزنامه‌نویس‌ها همه‌جا راه دارند . بالاخره کاری کردم که رئیس زندان برای بازدید از آنجا مرا دعوت کرد . آنجا يك محیط کاملاً تربیتی و بشر دوستانه بود و دوست دزد را دیدم که بایک کاسه‌ی حلبی آش می‌خورد گفتم :

- خوب . آن زنجیرهای سنگین کجاست ؟

او ناراحت شد و در حالیکه زیرچشمی رئیس زندان را می‌پایید گفت :

- آقای مدیر روزنامه، اینجا همه‌اش چیزهای عادی و معمولی هست. برای اینها که شعر نمی‌شود ساخت. پس چکار بکنم می‌گویید شعر نسازم؟
من جواب دادم :
- تا شما درباره‌ی زندگی، درباره‌ی آنچه احساس می‌کنید شعر نگویید فایده ندارد. خوب، شکایتی، چیزی ندارید؟
- نه شکایتی ندارم. فقط برای شعر گفتن موضوع ندارم. به رفقایم سلام برسانید و بپرسید آنها راجع به چه چیزهایی شعر می‌سازند که من هم یاد بگیرم.
دیگر ما همدیگر را ندیدیم نه در دنیای دزدی و نه در دنیای شعر.

ترجمه‌ی : ایرج نوبخت

□ شاعر

□ کارل چاپک

حادثه‌ی عجیبی بود: ساعت چهار صبح، در خیابان ژیت نووی ۱۱۱
اتوموبیلی پیرزن مستی را از پا درمی‌آورد و به سرعت می‌گریزد. اکنون می‌یزلیک
Miezlík کمیسر جوان پلیس مأموریت یافته است که این اتوموبیل را پیدا کند.

می‌یزلیک به پاسبان شماره‌ی ۱۴۱ چنین گفت:
«- هوم! پس شما در سیصد متری خودتان دیدید که یک نفر روی زمین پهن شده،
و اتوموبیلی را هم دیدید که به سرعت دور می‌شود... خوب. آن وقت چه کردید؟
پاسبان گفت: «- آن وقت؟... هیچی... دویدم طرف زنی که اتوموبیل به‌اش زده
بود، تا کمکش کنم.»

می‌یزلیک غرغر کنان گفت: «- با وجود این بهتر بود که اول نمره‌ی ماشین را
یادداشت می‌کردید و بعد به آن ضعیفه ورمی رفتید... گرچه... خود من هم اگر به جای
شما بودم، جز این نمی‌کردم... خوب پس شما نمره‌ی ماشین را هم ندیدید... بسیار
بسیار خوب... مشخصات دیگرش را چه‌طور؟
پاسبان، با شك و تردید گفت:

«- خیال می‌کنم اتوموبیل، رنگ تیره‌می‌داشت... سرمه‌پی که، نبود نه، نبود...
قرمز هم... نه، قرمز هم نبود... آخر، می‌دانید؟ موتورش روغن سوزی داشت و از اگز-
وزش دود زیادی درمی‌آمد. این بود که از پشت چیزی دیده نمی‌شد تقریباً.
می‌یزلیک برزخ شد و گفت:

«- خدایا! آخر حالا من این ماشین لعنتی را چه جوری پیدا کنم؟ از پیش این راننده

بدوم پیش آن راننده و بگویم: « شما نبودید که با آن پیرزن تصادف کردید؟ ... راستی، عزیز من، بگویید آخر... بگویید بینم چه کار باید کرد؟

پلیس به لاقیدی، اما به احترام، شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

« .. اجازه بدهید خدمتتان عرض کنم: در صورت مجلس، اسم شخصی را به عنوان شاهد یادداشت کرده بودم. الان هم توی اتاق پهلویی است ولی او هم، گمان نکنم چیز زیادی بداند.

می یزلیک با دلخوری گفت: « بیاریدش تو.

شاهد آمد تو.

می یزلیک، همان طور که سرش را پایین انداخته بود، نام و نام خانوادگی و محل سکونت تازه وارد را پرسید.

« - گرایلیک نان، Gralik yan، دانشجوی رشته ی مکانیک.

« - امروز ساعت چهار صبح شما هم دیدید که خانم به ژن - ماخاچکوف

Begem Makhatchkof با ماشین تصادف کرد؟

« - بله قربان... و مخصوصاً باید هم عرض کنم، که تقصیر با راننده بود. آخر خودتان

قضاوت بفرمایید: توی خیابان پرندۀ پرنمی زد. خوب، اگر او سر چهارراه، یک خورده از سرعتش کم می کرد...

می یزلیک حرفش را قطع کرد و گفت: « - شما تا محل تصادف چه قدر فاصله داشتید؟

« - همه اش ده قدم... من و دوستم، از توی مغازه ی آبجو فروشی بیرون آمده بودیم

و من داشتم او را راه می انداختم، موقعی که داشتیم از خیابان ژیت نووی رد می شدیم...

می یزلیک دوباره صحبت شاهد را برید و گفت:

« - دوستتان کیست؟ چه طور که اسمش توی صورت مجلس نیست؟

« - یاروسلاو نه راد Yaroslav nerad شاعر... و مبتکرانه ادامه داد:

« - شاعر خوبی است، اما شما چیزی از شعرهایش سردرنخواهید آورد.

« - چرا؟

« - برای این که او... برای این که او ذاتاً یک شاعر است. حتی دیشب موقعی که

همین حادثه ی شوم اتفاق افتاد، مثل بچه ها زد زیر گریه و دوید طرف خانه اش... بلی.

ما از خیابان ژیت نووی رد می شدیم ناگهان دیدیم که ماشینی با سرعت زیاد دارد نزدیک می شود...»

« - شماره اش ؟

« - معذرت می خواهم. شماره اش را نفهمیدم... من فقط متوجه سرعت دیوانه وار

ماشین بودم و بیش خودم داشتم فکر می کردم که آهان...

می یزلیک برای چندمین بار وسط حرف او دوید و گفت :

« - سیستمش ؟

دانشجوی مکاتیک، خیلی جدی گفت :

« - سیستمش را هم نفهمیدم... اما، موتورش دیزل بود، چهار سیلندر...

« - اتاقش چه رنگ بود؟ کی توش نشسته بود؟ کروکی بود یا نه ؟

دانشجوی مردد ماند .

« - چه عرض کنم نمی دانم. انگار سیاه بود. روی هم رفته درست متوجه نشدم ،

چون که وقتی تصادف شد، من برگشتم رویم را به دوستم کردم و به اش گفتم: - نگاه کن!

نگاه کن چه آدم های پستی هستند ! یارو را با ماشین زد و انداخت و یک ذره هم اهمیت نداد .

می یزلیک از روی پکری غرغری کرد و گفت :

« - هوم! البته این درست است. اما من ترجیح می دادم که شما عوض این حرف

شماره ی ماشین را نگاه می کردید... من تعجب می کنم که مردم چرا این اندازه بی توجه

هستند... قضاوت شما صحیح، - راننده ، بسیار آدم پستی بوده . برای شما هم روشن

است که تقصیر کار اصلی او بوده، اما شما هیچ به نمره ی ماشین توجه نکردید همه می توانند

منطقی فکر کنند . اما کمتر کسی هست که اساسی فکر کند... تشکر آقای گرالیک ، بنده

دیگر عرضی ندارم .



یک ساعت بعد، پاسبان شماره ی ۱۴۱ زنگ درخانه ی یاروسیلانوه را د شاعر را به

صدا درآورد .

خانم صاحبخانه گفت :

« - منزل است ، اما خوابیده .

شاعر - که از خواب بیدارش کرده بودند - با ترس به پلیس نگاه کرد و تو دلش گفت: «چه کار کرده‌ام؟» - و مدتی طول کشید تا پاسبان توانست به او حالی کند که برای چه موضوعی به کلانتری احضارش کرده‌اند.

شاعر دیرباور، برای اطمینان بیشتر پرسید:

«- حتما باید بیایم؟ آخر من که چیزی یادم نیست، چون که دیشب کمی... بله... پاسبان منظور او را دریافت و گفت: «- بله، کمی شنگول بودید. من خیلی از شاعرها را می‌شناسم... خواهش می‌کنم لباستان را بپوشید، من منتظران می‌شوم. در راه درباره‌ی میخانه‌ها، نجوم، زندگی و خیلی مسایل دیگر اختلاط کردند و تنها چیزی که در موردش گفتگو نشد سیاست بود.»

وقتی که وارد اتاق می‌یزلیک شدند، کمیسر پلیس از او پرسید:

«- یاروسلاونه‌راد شاعر شما هستید؟»

«- بلی.»

«- شما شاهد بودید که چه‌طور دیشب ساعت چهار، خانم به‌ژن ماخاچکف با اتومبیل تصادف کرد؟»

شاعر آه عمیقی کشید و گفت: «بلی.»

«- و... می‌توانید بگویید چه نوع ماشینی بود؟ کروکی بود یا نه، چه رنگی داشت چند نفر تویش بودند و بالاخره شماره‌اش چه بود؟»

شاعر پس از تفکر زیاد گفت:

«- نمی‌دانم! من به این نوع چیزها اهمیت نمی‌دهم. معمولاً به این جور چیزها توجه نمی‌کنم...»

می‌یزلیک با سماجت و اصرار گفت:

«- حالا سعی کنید یک چیزی به خاطر بیارید، بی‌اهمیت هم بود باشد.»

نه‌راد خیلی تعجب کرد و گفت:

«- چه می‌گویید! آخر من به جزییات و به چیزهای بی‌اهمیت هیچ وقت توجهی نمی‌کنم.»

می‌یزلیک بالحن ریشخند آمیزی پرسید:

«- یعنی بالاخره شما هیچی ندیدید؟»

شاعرخیلی سربسته جواب داد :

« - چرا ... همین طوريك وضع کلی... خیابان خلوت... دراز و باریك... تاریك و روشن صبح... و هیكل زنانه یی برسنگفرش. و دنفعتاً از جای خود جست و گفت :

« - راستی، من راجع به این قضیه شعری گفته ام . جیب هایش را گشت، محتویاتش را زیر و بالا کرد و از توی آن ها، پاکت ، صورت حساب مغازه، و کاغذهای پاره پوره بیرون کشید :

« - این نیست. این هم که نیست... آها... انگار این است. می یزلیك روی صندلی خود جا به جا شد و مؤدبانه گفت :

« - بخوانید ببینم . و شاعر از روی شکسته نفسی چنین گفت :

« - در واقع... این، از شعرهای خوب من نیست. معذلك چون مایلید برایتان می خوانمش :

وبا صدای آهنگدار، به خواندن جمله هایی پرداخت که پشت پاکتی نوشته شده بود:

ردیف خانه ها
از بس نور صبح
بس محو دیده می شد .
سپیددم ، آهنگی می نواخت
وما، در ماشین کورسی، راه می سپردیم
به جانب سنگاپور دوردست .
باکره، گل انداخته بود !
ولاله ی پژمرده در غبار و خاک افتاده بود...
شهوتی به خاموشی گراییده، فراموشی و بی ارادگی !
آه ، گردن قو !
آه ، پستان !
آه ، طبل ، طبل ،
و چوب های طبل که تراژدی را می نوازد!
آنگاه از خوانندگ باز ایستاد و گفت: « - همین ! »
می یزلیك گفت : « - خیلی معذرت می خواهم... اما این ها معنیش چیست ؟ با این کلمات از چه چیز صحبت کرده اید ؟

« - چه طور از چه چیز؟ ... معلوم است دیگر: از تصادف ماشین! مگر توجه نکردید؟ می یزلیک گفت :

« - والله، راستش، نه! من از این جمله ها و این کلمات نتوانستم نتیجه بگیرم که مثلاً » در ساعت چهار صبح روز پانزدهم ژوئن، اتومبیل شماره ی فلان و فلان رنگ، در خیابان ژیت نووی با به ژن ماخاچکوف پیرزن که مست بوده، تصادف کرده است ... مصدوم بی درنگ به بیمارستان شهرداری فرستاده شد. حالش خوب نیست و قضیه تحت تعقیب است. » - نه. من از این «حرف ها» چنین چیزی نفهمیدم، و به خصوص تا آن جایی که من عقلم قدمی دادم، این مسایل هیچ جور اشاره یی در شعرتان نشده بود . شاعر، در حالی که با نوک بینش بازی می کرد، گفت :

« - بله ... ولی این چیزها عمه ظواهرند، حقایق پوچ و احمقانه اند... آقا! شعر، يك حقیقت باطنی است... شعر، موجودی است آزاد و ماورای حقایق روزمره، که فقط و فقط در احساس شاعر جان می گیرد... این ها، تصاویر و تخیلاتی است که خواننده یا شنونده، باید با گوش های خود آن را بگیرد، و در نظر مجسم بکند. تنها به این ترتیب است که می توان شعری را درك کرد . می یزلیک، با شگفتی گفت :

« - عجب! عجب! ... صحیح! صحیح! ... خیلی خوب، خیلی خوب ... بدهید به من ببینم ...

و شاعر، پاکتی را که شعر بر پشتش نوشته شده بود به طرف او دراز کرد .

« - متشکرم. خوب اینجا چه گفته اید؟ ... گفته اید؟ که ... آهان ...

ردیف خانه ها

از پشت تور صبح

بس محو دیده می شد .

خوب. بگویید ببینم: چرا ردیف؟ ها؟ این را به من حالی کنید .

شاعر با خونسردی جواب داد: « آخر، خیابان ژیت نووی دور ردیف خانه دارد .

فهمیدید ؟

می یزلیک با شك و تردید سری تکان داد و گفت: « - خوب. از کجا معلوم است که

شما این را درباره ی خیابان ملت نگفته باشید؟ خیابان ملت هم دو ردیف خانه دارد.

شاعر درحالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود، توضیح داد: « - ولسی خیابان ملت به قدر خیابان ژیت نووی باریک و دراز نیست .

می‌یزلیک بار دیگر به شعر پرداخت و گفت :

« - خوب. بعد می‌گویید که :

سپیده دم آهنگی می‌نواخت

بسیار خوب، بگذار بنوازد... و بعد :

باکره گل، انداخته بود !

معذرت می‌خواهم: این وسط، باکره از کجا پیدا شد ؟

شاعر تبسم ریشخند آمیزی کرد و گفت: « - سحر... آن قرمزی قبل از طلوع آفتاب!

« - آها... درست... معذرت می‌خواهم. قبل از باکره هم می‌گویید :

و مادر ماشین کورسی راه می‌سپاریم

به جانب سنگاپور دور دست

شاعر گفت: « - نمی‌دانم... من این جور خیال کردم .

« - اتومبیل کورسی بود، نه؟

« - راستش... چه عرض کنم! آن قدر تند می‌رفت که انکار می‌خواست هر چه زودتر

به آن سردنیا برسد .

« - عجب! پس این طور... یعنی به سنگاپور! ولی، خدایا! حالا چرا به سنگاپور؟

شاعر شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

« - نمی‌دانم. خیال می‌کنم برای این که در آنجا مالایایی‌ها زندگی می‌کنند که رنگ

پوستشان قهوه‌یی است .

« - مالایایی‌ها؟ یعنی چه! آخر مالایایی‌ها چه ربطی دارند به این موضوع؟

شاعر یک لحظه خود را باخت و بالاخره گفت :

« - به نظرم رنگ ماشین قهوه‌یی بود... بله، بله، حتماً یک چیز قهوه‌یی رنگ آنجا

بوده، و گرنه سنگاپور این وسط از کجا پیدایش می‌شد ؟

می‌یزلیک گفت :

« - که این طور... شهود دیگر، بعضشان می‌گویند رنگ ماشین سرمه‌یی بود ،

یکی می‌گوید قرمز سیر بود، یکی می‌گوید سیاه بود... آخر کدام یک از این‌ها را باید

قبول کرد ؟

شاعر گفت: «بی برو بر گرد حرف مرا.

» - چرا، دلیلش چیست؟

» - دلیلش معلوم است: قهوه‌بی رنگ جالبی است.

» - واما بعد... می‌گویید:

ولاله‌ی پژمرده در غبار و خاك افتاده بود

منظورتان از لاله‌ی پژمرده، همان پیرزنک است؟

» - چه کنم؟ يك پیرزن که بیشتر نبود!

» - بسیار خوب، این دیگر چیست؟:

آه گردن قو!

آه، طبل، طبل... طبل...

این‌ها معنی‌ش چیست؟

شاعر به روی شعر خود خم شد و گفت:

» - بینم:

آه گردن قو!

آه پستان!

آه طبل، طبل!

و چوب‌های طبل...

والله حقیقتش این‌که من هم چیزی از شما نمی‌فهمم! شما خودتان چه عقیده‌ی

دارید؟

پلیس تمسخرکنان گفت:

» - من؟ چه عرض کنم... من هم می‌خواهم این را از شما بپرسم.

شاعر ناگهان از جا جست و گفت:

» - صبر کنید، صبر کنید. در این‌که من این‌ها را از روی احساسی نوشته‌ام هیچ‌شکی

نیست... بینم: شما فکر نمی‌کنید که عدد دوشبیه گردن قو باشد؟

و آن وقت، مداد را برداشت و روی یادداشت اداره‌ی پلیس نوشت:

2

می‌یزلیک، با شوق و ذوق گفت:

» - خوب، جانم! به این ترتیب، پستان یعنی چه؟

« - خوب، حالا دیگر معما حل شد: منظور از پستان هم عدد سه است. مگر دوتا گردی ندارد، ها؟ این جوری... وبا مداد نوشت :

3

پلیس که سخت به هیجان آمده بود، گفت :
« - خوب. حالا فقط باقی می ماند طبل و چوب های طبل .
نهاد به فکر فرو رفت و در این حال، با خود تکرار می کرد :
« - طبل و چوب هایش... طبل و چوب هاش...
آنگاه جستی زد و گفت: « - پیدایش کردم، طبل، بساید عدد پنج باشد. چون که دایره ی زیرش درست مثل طبل است، خط بالاش هم مثل چوب های آن .
آنگاه، می یزلیک روی کاغذ نوشت :

5

و گفت: « - خوب، با این حساب، شماره ی ماشین که در احساس شاعرانه ی شما به آن صورت در آمده ، دوست و سی و پنج است یعنی :

532

یقین دارید که شماره ی ماشین، درست همین بود ؟
نهاد با شگفتی گفت: « شماره ی ماشین؟... من که به شما گفتم شماره ی ماشین را ندیدم. حتماً چیزی آنجا بوده است و گرنه من چنین چیزی بهام الهام نمی شد... اما این تکه، بهترین قسمت شعر من است، عقیده ی شما چیست ؟



دوروز بعد، می یزلیک به خانه ی نهاد شاعر رفت .
این بار، شاعر در خواب نبود و علاوه بر آن، دختری هم در اتاقش دیده می شد.
شاعر تلاش بیهوده یی کرد که برای نشستن می یزلیک چیزی پیدا کند، ولی موفق نشد.
می یزلیک گفت :

« - اشکالی ندارد. زحمت نکشید. فقط يك دقیقه مزاحمتان شدم که تشکر کنم و بهتان اطلاع بدهم که ماشین را پیدا کردیم و نمره اش هم همان ۲۳۵ است .

شاعر با تعجب گفت: « - ماشین؟ کدام ماشین؟

می یزلیك گفت: « - یادتان نیست؟

اوه گردن قو

اوه، پستان

اوه طبل، طبل:

و چوب های طبل که تراژدی را می نوازد!

حالا یادتان آمد؟ - راجع به سنگاپور هم حق با شما بود: رنگ ماشین قهوه ای است!

شاعر متوجه شد و گفت:

« - اوه، بله... خوب دیدید؟ مگر به تان نگفته بودم که شعرا از احساس شاعر

نسبت به مسایل خارجی سرچشمه می گیرند؟... می خواهید چندتا از شعرهای خوبم را

برایتان بخوانم؟ خیال می کنم حالا دیگر خیلی راحت بتوانید معنی شعرهای مرا بفهمید.

پلیس با دستپاچگی گفت:

« - وای، نه، نه... بماند برای دفعه ی دیگر... دوباره اگر چنین پیش آمدی شد

خدمتتان خواهم رسید. وشتابان از در بیرون رفت.

ترجمه ی: ایرج نوبخت

□ دستبرد بی نظیر

□ او . هنری

هیچکاری در دنیا به این سهولت و سادگی انجام نگرفته بود. وقتی که این فکر بچه‌دزدی به سرمان زد، من و «بیل دریسکول» در ایالت «آلاباما» در جنوب‌کشورهای متحده بودیم. آنجا شهری بود بر روی یک فلات مرتفع که طبعاً «سامیت‌سیتی» (شهر مرتفع) نامیده می‌شد. اکثریت ساکنینش عبارت بودند از روستاییان ثروتمند و یا در مرحله‌ی ثروتمندشدن .

ما دوفتری با هم قریب هشتصد دلار پول داشتیم. ولی به دوهزار و هشتصد دلار پول احتیاج داشتیم تا با آن بتوانیم یک تشکیلات عظیم قاچاق در جنوب «ایلی نویس» روبراه کنیم. نقشه‌ی مهمی بود !

ما روی پله‌های مسافرخانه نشسته بودیم. محلی‌ها را که در رفت و آمد بودند و بچه‌ها را که بازی می‌کردند تماشا می‌کردیم و از این مطلب بحث می‌کردیم. و در همانجا با دیدن بچه‌های متعدد بود که من ناگهان به فکر رسید که دوهزار دلار کسری را از کجا باید به دست آورد. گفتم :

– من فکری کرده‌ام که درآمدهای از تهیدی رپورتاژ درباره‌ی ازدیاد تولید مثل در

آلاباما خیلی بیشتر است !

« بیل » گفت :

– آن چیست ؟

– بودن یکی از این بچه‌ها و خواستن خونیه‌ها از پدرش. خطر مهمی برای ما ندارد.

تمام نیرویی که «سامیت‌سیتی» می‌تواند برضد ما بکار اندازد عبارتست از پنج شش نفر ژاندارم، چند سگ نگهبان و چند اعلان بی‌ارزش در روزنامه‌های محلی. به این ترتیب

گمان می‌کنم که کاملاً موفق شدیم .

وقتی که آدم يك مرید هم پیدا کرد دیگر به پیروزی خودش صد درصد مطمئن است. فردا قربانی‌مان را انتخاب کردیم: نه ساله، یگانه پسر مزرعه‌دار بزرگی به نام «دورست» با وضع مالی بسیار رو براه و با ساختمانها و اثاثیه‌ای که نشانه‌ی ثروت کافی بود. پسر بسیار خوش‌قیافه و زبر و زرنگی بود و به قول «بیل» کاملاً دوهزار دلار می‌ارزید .

آن حوالی را زیر پا گذاشتیم و در دو مایلی سامیت سیتی، تپه‌ای پیدا کردیم پوشیده از درختان سدر و در آغوش تپه‌های به هم فشرده . در دامنه‌ی آن طرف تپه غاری بود که برای منظورمان کاملاً مناسب دیدیم. مدت سه روز به تدریج اثاث و لوازم زندگی که تا مدت پانزده روز برای زندگی سه نفری مناسب باشد به آن غار بردیم .

و قتیکه شب تاریک شد با کالسکه وارد «سامیت سیتی» شدیم «دورست» کوچولو، روی جاده به فاصله‌ی کمی از منزل پدرش گربه‌ای را با ضربات سنگ تعقیب می‌کرد . ما خودمان را به او می‌رسانیم. بیل اسب را نگه می‌دارد و بچه را صدا می‌زند و از او می‌پرسد که آیا می‌خواهد يك جعبه آب نبات بگیرد و مدتی در کالسکه گردش کند؟ بچه نگاه خصمانه‌ای به ما می‌اندازد و سنگی پرت می‌کند که درست بالای چشم بیل می‌خورد . بیل می‌گوید :

- از این بابت باید پدرش پانصد دلار بیشتر بپردازد .

و به گفتن این حرف خود را از کالسکه بیرون می‌اندازد و بچه را می‌گیرد. بچه مانند خرس کوچکی از خودش دفاع می‌کند. ما مجبور می‌شویم توی کالسکه دست و پاودهن اورا ببندیم و به راه بیفتیم .

اورا يك راست به غار بردیم. وقتی که مدتی از شب گذشت من کالسکه را به شهر بردم و به کسی که ازش کرایه کرده بودم پس دادم و خودم پیاده به غار برگشتم. بیل را دیدم که مشغول پانسمان کردن بالای چشمش است، در انتهای غار در پناه دو سنگ، آتش روشن بود .

پسرك دو پر عقاب به سرش بود و آب را که می‌جوشید نگاه می‌کرد . به دیدن من چوب نوك تیزی را از زمین قاپید و فریاد زد :

- ای «رنگ پریده» ! (عنوانی که سرخ پوست‌ها به سفیدپوستان می‌دهند) چه

کسی به تو اجازه داد واردچادر «رئیس سرخ» شوی که همه از شنیدن اسمش وحشت می کنند ؟

داشت سرخ پوست بازی می کرد، بیل که پانسمان روی چشمش را تمام کرده بود و حالا پایش را پانسمان می کرد گفت :

- کارها رو براه است . داریم همانطور که در سینمای - سامیت سیتی دیده ایم ، «بوفالو بیل» بازی می کنیم من «اولدهانک» شکارچی هستم که به دست رئیس سرخ ، اسیر شده ام. فردا با روشن شدن روز قرار است پوست سرم را بکند. فعلاً این پسرک لعنتی يك لگد به من زده که پایم زخم شده !

پسرک ، به نظر می رسید که خانه ی پدری را فراموش کرده است مسلماً اولین باری بود که شب را خارج از خانه به سر می برد. و معلوم بود که خیلی کیف کرده است . به من لقب «افعی چشم» داد. من يك جاسوس بودم: قرار شد وقتی که برادرانش از جنگ برگشتند مرا زنده زنده بسوزانند. گرم بازی بود .

شام را تهیه کردیم. «رئیس سرخ» در حالیکه دعانش پراز غذا بود شروع کرد به بلبل زبانی :

- امسال من نه ساله شدم. يك وقتی يك سنجاب دست آموز داشتم که مُرد. من از مدرسه بدم می آید. موشها شانزده تخم مرغ جوجه های خاله «تالبوت» را خورده اند . راستی فکر می کنید که در این جنگل، سرخ پوست واقعی وجود دارد ؟

باز هم کمی سوس خواست. بعد دوباره از سر گرفت :

- راستی تکان خوردن درختها است که باد را درست می کند؟ سگ پدرم تازگی ها

پنج تا بچه کرده ... الخ

بعد به طرف بیل برگشت و گفت :

- راستی شما چرا این قدر دماغتان قرمز است؟ راستی ستاره ها می سوزند؟ روز شنبه يك لگد حسابی به «والکر» زدم. من دخترها را دوست ندارم. شما بلدید که با بندکفش قورباغه بگیرید؟ راستی شما اینجا تخت خواب برای خوابیدن دارید؟ موری کوچولو د پای راستش شش انگشت دارد. راستی دوازده یعنی چند تا ؟

گاهگاه از جا بلند می شد و با چوب دستی اش تا دم در غار می رفت و می گفت: « باید مواظب بود! گاهگاه «رنگ پریده ها» در این حوالی پیدا شان می شود.» یا ناگهان يك فریاد

جنگی می کشید تا «اولدهانك» شكارچی را بترساند. به او گفتم :

- دلت می خواهد پیش پدرت برگردی ؟

پسرك جواب داد :

- چرا برگردم؟ برای اینکه كسل شوم؟ اگر برگردم مجبورم كه به مدرسه بروم .

من دلم می خواهد توی چادر خودم زندگی كنم! «افعی چشم» ، مبادا به این فكر بیفتی كه مرا برگردانی!...

- نه، نه به این زودی !

گفت :

- چه بهتر! من اینطور بیشتر دوست دارم هیچوقت درعمرم اینقدر كیف نكرده ام . ساعت یازده شب خوابیدیم . «رئیس سرخ» چوبدستی را كه به اصطلاح تفنگ او بود به خود فشرد و وسط ما دونفر خوابید . به هیچوجه خطر فرار او در میان نبود . مدت سه ساعت ما را نگذاشت بخوابیم . با هر صدایی كه از شاخه ی درختی بلند می شد از جا می پرید و چند بار در گوش بیل و بعد در گوش من «تق تق» می كرد و دوباره می خوابید . بالاخره من به صورت بسیار ناراحتی خوابیدم و در خواب دیدم كه سرخ پوست ها مرا به درختی طناب پیچ كرده اند و شكنجه می كنند .

در سپیده ی صبح به شنیدن فریاد وحشتناکی از خواب پریدم . چشم باز كردم : رئیس - سرخ ، روی سینه ی بیل نشسته بود ، با يك دست موی های «شكارچی» را گرفته بود و با دست دیگر چاقویی را كه ما با آن گوشت می بریدیم . با تمام نیرویش می كوشید كه «حكیم» را اجرا كند ، یعنی پوست از سر آن بدبخت بكند . من پسرك هیچان زده را خلع سلاح كردم و به جای خودش خواباندم . اما دیگر جرأت نداشتم چشم به هم بگذارم . بالاخره از جا برخاستم و پیپم را روشن كردم و در گوشه ای نشستم .

وقتیکه بیل بیدار شد ، از من پرسید كه چرا به این زودی بلند شده ام .

گفتم كه دلم درد می كند .

بیل گفت :

- دروغ می گویی . تومی ترسی ، برای اینکه به محض روشن شدن روز باید زنده

سوزانده شوی .

گفتم :

- عوضی گرفتی. تویی که...

«بیل» درحالیکه قیافه‌اش تغییر کرده بود گفت :

- پس باور می‌کنی ؟ راستی این ابلیس کوچولو هرکاری ازش ساخته است! باید کبریت‌ها را مخفی کرد .

گفتم :

- بلند شو و صبحانه را تهیه کن. من می‌روم دیدی بزنم .

از تپه بالا رفتم و چشم به افق دوختم. انتظار داشتم از سمت «سامیت سیتی» ظاهر شدن ژاندارمهای محلی و دسته‌ی دهاتی‌ها را بینم که مسلح به داس و چنگک همه جا را می‌گردند. اما درمنظره‌ی آرام دشت هیچ متحرکی نبود. فقط زارعی همراه قاطرش راه می‌رفت .

به غار برگشتم و در آنجا پسرک را پیدا کردم که بیل را با سنگ درشتی تهدید می‌کرد. او سربه سر بیل گذاشته بود و بیل کتکش زده بود و حالا «رئیس سرخ» انتقام می‌گرفت .

خروس جنگی کوچولو را به موقع خلع سلاح کردیم ولی او فریاد می‌زد که هرگز اتفاق نیفتاده است يك «رنگ پریده» دست به روی رئیس سرخ، بلند کند و جزایش را نبیند. مجبور شدیم به او اجازه بدهیم با تیرکمانی که درجیش پیدا کرده بود برود و مدتی در جنگل بگردد و تفریح کند .

خلاصه، گروگان مزاحم می‌شد. باید بدون معطلی اقدام می‌کردیم. آرامشی که بر «سامیت سیتی» حکمفرما بود هیچ امیدی به ما نمی‌داد. شاید هنوز پدر و مادر بچه فکر می‌کردند که بچه‌شب رادرخانه‌ی «تالوت» به سر برده است. و حتماً این حادثه‌ی بچه‌دزدی در اثنای روز بر ملا خواهد شد .

به این نتیجه رسیدیم که همان شب پیغامی به «دورست» مزرعه‌دار بفرستیم و مبلغ خونبها را تعیین کنیم. در همان لحظه، پسرک دم در غار پیدا شد. يك فریاد جنگی کشید و سنگی به بزرگی يك تخم مرغ از تیرکمان رها کرد. سنگ به پشت گوش بیل خورد و بیل بیهوش روی اجاق افتاد و ماهی تابه سرنگون شد و غذایی که در آن می‌پخت روی زمین پخش شد. مجبور شدیم يك ساعت آب به صورت بیل بپاشیم تا اوبه هوش بیاید .

از این لحظه به بعد رئیس سرخ بنای عذرخواهی را گذاشت و وعده داد که عاقل باشد ولی بیل دیگر رفع نگرانش نشد حتی گفت که بهتر است فقط به هزاروپانصد دلار قناعت کنیم و پانصد دلار دیگر را حاضر است خودش تهیه کند. و به من گفت :

– من همه جادنبال تو آمده‌ام. و من و تو با هم شاهد یک زمین لرزه، چند حریق جنگل و سیل وحشتناک بوده‌ایم. با هم در پیو کر باخته‌ایم و در یک سوء قصد بر ضد قطار سریع السیر سان فرانسیسکو حضور داشته‌ایم. می‌دانی که من هیچوقت جا نزده‌ام. اما این موشک دوبا مرا می‌ترساند. زودتر نامه را بنویسیم و خودمان را از شر این اعجوبه راحت کنیم .

فوراً نشستیم و نامه را نوشتیم. به این شرح :

«آقای ابنز دورست فرزند شما در اختیار ما است و در نقطه‌ای دور از «سامیت سیتی» مخفی است. نه شما می‌توانید او را پیدا کنید و نه ماهرترین کارآگاهان، ما حاضریم تحت شرایط زیر او را به شما پس بدهیم .

شما باید امشب ساعت دوازده، هزاروپانصد دلار (بالاخره تسلیم اصرار بیل شده بودم) اسکناس کوچک در جعبه‌ی کوچکی که محل آن را در زیر شرح می‌دهیم بگذارید اگر قبول دارید هم امشب ساعت نه جواب نامه‌ی ما را بنویسید و به وسیله‌ی یک نامه‌رسان تنها و بی‌همراه به همانجا بفرستید .

پس از عبور از «اول کریک» بر روی جاده‌ای که به «پاپلر کاو» می‌رود، درست راست تقریباً در فاصله‌ی صد یاردی سه درخت در کنار چیریک مزرعه گندم هست. در کنار درخت سومی یک جعبه مقوایی به چپری آویخته خواهد شد. نامه‌رسان شما جواب را در این جعبه مقوایی خواهد گذاشت و دور خواهد شد. اگر بخواهید که ما را به وسیله‌ی حيله‌ای دستگیر کنید یا لو بدهید دیگر هرگز بچه‌تان را نخواهید دید. برعکس اگر در ساعت تعیین شده مبلغ مزبور را بپردازید، سه ساعت بعد بچه به خانه‌تان بر خواهد گشت. شرایط ما تغییر ناپذیر است. اقدام دیگری نخواهیم کرد .

« دو مرد از جان گذشته »

آدرس روی نامه را نوشتم و به طرف «پاپلر کاو» به راه افتادم .

در پاپلر کاو در اطراف پست شروع کردم به گشتن در میخانه‌ها و بقالی‌ها. بنای حرف زدن با مردم را گذاشتیم و با کمال دقت به حرفهای آنها گوش می‌دادم. شرابخورده‌ای که

از سامیت سیتی، می آمد و تعریف کرد که شهر به علت گم شدن ویا ر بوده شدن پسر «دورست» مزرعه دار درهم ریخته است. من توتون خریدم و قیمت يك خوك را پرسیدم و از فروش مقداری نخود سبز حرف زدم. بالاخره استتار حسابی کردم و بعد چون فهمیدم که دلیجان پست تا يك ساعت دیگر به طرف سامیت سیتی، می رود نامه را آهسته در پست انداختم و برگشتم. به غار رسیدم. هیچکس نبود. کمی در جنگل گشتم. صدا زدم. هیچ خبری نبود. پییم را روشن کردم و به انتظار نشستم.

نیم ساعت بعد بندها تکان خورد و بیل ظاهر شد. او خیال می کرد که تنها است، اما پسرک هم آهسته مثل گربه ای چاردست و پا پشت سر او می خزید و می آمد. بیل بدیدن من گفت:

«مارتین! من آدم بدقولی نیستم. ودلم نمی خواست از قرار خودمان عدول کنم. اما باور کن که این بچه بالاخره يك بلایی سر من می آورد. تا آنجا که توانستم تحمل کردم. امروز سه ساعت برای او اسب شدم و از ریگهایی که می گفت علوفه است خوردم. به سؤالهای بی حساب و جواب دادم: «چرا توی سوراخ ها خالی است؟ چرا جاده ها از دو طرف کشیده شده؟ چرا گیاه سبز است؟» آخر من این چیزها را چه می دانم! بالاخره طاقتم تاق شد. او را زیر بغلم گرفتم و با هر زحمتی بود از وسط جنگل تا دم جاده بردم و آنجا چنان لگدی به او زدم که دو متر جلو دوید و گمان می کنم که در همان ساعتی که لازم است به سامیت سیتی برسد.

در همین لحظه بیل برگشت و پسرک را دید. احساس کردم که الان است به روی بچه ببرد و ناچار دخالت کردم.

بیل یواش یواش آرام شد، به طوریکه يك ساعت بعد حاضر شد در بازی جنگ روس و ژاپون نقش روس را بازی کند.

چهارراه «اول کریک» محل بسیار مناسبی برای دخالت ژاندارم بود. درختی که بنا بود پول پای آن گذاشته شود از اطراف به زمین های زراعتی مشرف بود و اگر در اطراف آن پرنده ای می جنبید از چند صد متری دیده می شد. اما نقشه ی خودم را کشیده بودم. وقتی که لحظه ی مقرر رسید من يك ساعت تمام بود که بالای درخت رفته و در میان شاخ و برگ آن مخفی شده بودم.

درست سر ساعت نه پسرکی با دو چرخه رسید. کنار درخت از دو چرخه پایین پرید

و با چشم به دنبال جعبه‌ی مقوایی گشت. آن را پیدا کرد و یادداشتی را که در دست داشت توی آن انداخت و بعد موارشد و به سرعت در جهت «سامیت سیتی» برگشت. من يك ساعت دیگر بالای درخت ماندم. بعد یواشکی پایین خزیدم و کاغذ را برداشتم از کنار چپر خزیدم و خودم را توی جنگل انداختم. و بعد به غار رسیدم. و آنجا، در نور فانوس و در کنار رختخوابی که پسرک در آن خوابیده بود، من و بیل سرهامان را کنار هم آوردیم و چشم به کاغذ دوختیم و سطور زیر را در آن خواندیم :

به دومرد از جان گذشته :

آقایان: من نامه‌ی شما را درباره‌ی مبلغی که برای برگرداندن بچه‌ام از من می‌خواهید خواندم. فکرمی‌کنم قیمتی که پیشنهاد کرده‌اید کمی زیاد است و افتخار دارم که پیشنهاد متقابلی به شما بدهم و امیدوارم که آن را خواهید پذیرفت. شما بچه را به خانه‌ام خواهید آورد و مبلغ دویست و پنجاه دلار هم نقداً به من خواهید پرداخت تا بچه را از شما بگیرم و مانع اوشوم که دنبال شما بیاید. البته بهتر است که شب بیایید. همسایه‌ها خیال می‌کنند که او خودش رفته و گم شده است و اگر شما را همراه او ببینند من نمی‌توانم در مقابل خشم آنها دفاع از جان شما را به عهده بگیرم.

ارادت‌مند شما: ابنز دورست

من بیل را نگاه کردم او به جای خود خشکش زده بود. از او خواستم که حرف بزند. لبهایش کمی لرزید و بعد در حالی که معلوم بود به خودش فشار می‌آورد گفت :

- دویست و پنجاه دلار که پولی نیست! من آن را در يك روز در قمار برده‌ام. فکر کن که اگر دستگیر می‌شدیم، خیلی گرانتر از این برایمان تمام می‌شد... حساب کن: سه ماه زندان، برای دو نفر قابل خرید از قرار روزی دویست و پنجاه دلار !

من اول موافق نبودم اما نصف شب نتوانستم حرف دیگری از بیل بشنوم دیگر حاضر نبود حرفی بشنود. ناچار تسلیم شدم.

بچه‌ها را بیدار کردیم. اول نمی‌خواست دنبال ما بیاید. به او قبولانیدیم که برای کشف نقاط تازه می‌رویم و باور کرد. با خوشحالی همراه ما آمد ولی وقتی که به دروازه‌ی سامیت سیتی رسیدیم مناظر آشنا به چشمش خورد. برای جلوگیری از فریادهایش که ممکن بود ما را لو بدهد به او قول دادیم که فردا به سراغش خواهیم آمد تا او را همراه خودمان برای شکار خرس به «وایومینک» ببریم. قبول کرد.

نمی دانست که وایومینک کجا است! نیمه شب در مزرعه‌ی پدرش را کویدیم. بیل پول را پرداخت. لحظه‌ی تلخی بود و همه‌ی نقشه‌های طلایی‌مان درهم می‌ریخت. چون شب تاریک بود، بیل خواست به جای دویست و پنجاه دلار فقط دویست دلار بدهد، اما مردك فوراً داد و بیداد راه انداخت و كمك خواست و يك تیرشليك كرد و ما به زحمت توانستیم فرار کنیم.

يك ساعت تمام می‌دویدیم. هنوز فریادهای «رئیس سرخ» که در میان بازوان پدرش دست و پا می‌زد و «افعی چشم» را صدا می‌کرد، در گوشم بود حالا هم گاه‌گاه اتفاق می‌افتد آن صدا در گوشم طنین می‌اندازد.

ترجمه‌ی : رضا سیدحسینی

☐ گرگ پشت در

☐ جیمز تربر

هنگامی که در را کوبیدند خانم و آقای کوسفند با دختر عزیز و لذیذشان در اتاق نشیمن نشسته بودند .

دختر گفت: آقای دم درست .

مادرش گفت: جارو فروش است .

پدر محتاط از جا برخاست و از پنجره به بیرون نگریست و گفت: گرگ است من دمش را می بینم .

مادر گفت: خرنشو، جارو فروش است و دمی که تو می بینی جاروست .

و به سمت در رفت و آن را گشود و گرگ وارد شد و دختر را برداشت و گریخت .

مادر کوسفند وار اعتراف کرد: حق با تو بود .

نتیجه‌ی اخلاقی: همیشه حق به جانب مادر نیست .

(خطی که زیر همیشه کشیده شده است از طرف پدر و دختر و خود من است)

ترجمه‌ی « مهتد امیرشاهی

□ ببر مردم شناس

□ جیمز تربر

یکی بود یکی نبود. در روزگاران قدیم ببری از باغ وحش امریکا گریخت و به جنگل بازگشت. در دوران اسارت بسیاری از عادات آدمیان را آموخته بود و با خود فکر کرد خوب است آن رسوم را در جنگل به کاربرد.

اولین روزی که به منزل رسید یوزپلنگی را ملاقات کرد و به او گفت: صحیح نیست که من و تو برای قوتمان به شکار رویم. حیوانات دیگر را و می‌داریم که غذایمان را برایمان تهیه بینند.

یوزپلنگ پرسید: چگونه این کار را می‌توانیم انجام دهیم؟

ببر گفت: خیلی ساده است به آنها می‌گوییم که من و تو با هم مشت بازی خواهیم کرد و برای تماشای این مسابقه بایستی هر کدام از جانوران گراز وحشی تازه کشته‌ای با خود بیاورند. بعد من و تو بدون این که آزاری به هم رسانیم به سروکول یکدیگر می‌پریم و بعد خواهی گفت که استخوان پنجه‌ات در روند دوم شکست و من ادعا خواهم کرد که استخوان پنجه‌ام در روند اول شکست. پس از آن هم مسابقه‌ی بعدمان را اعلان می‌کنیم و آنها بایستی دوباره گراز وحشی همراه بیاورند.

یوزپلنگ گفت: تصور نمی‌کنم کارگر بیفتد.

ببر گفت: چرا، حتماً مؤثر است. تو به همه بگو تو برنده خواهی بود، چون من مشت زن بی تجربه‌ای هستم و من به همه می‌گویم حتماً من بازنده نیستم، زیرا تو مشت زن بی تجربه‌ای هستی و همه آرزو می‌کنند که تماشاگر چنین جنگی باشند.

به این ترتیب یوزپلنگ به همه گفت که برنده‌ی مسلم است چون ببر مشت زن بی تجربه‌ای است و ببر به همه گفت که مسلماً بازنده نیست چون یوزپلنگ مشت زن خامی است. شب مسابقه فرا رسید ببر و یوزپلنگ به شکار نرفته بودند و خیلی گرسنه بودند، می‌خواستند

هرچه زودتر مسابقه به اتمام رسد و گرازهای وحشی تازه شکارشده را که جانوران بایستی همراه داشته باشند بخورند. اما در ساعت موعود هیچ کس نیامد.

روباغی گفته بود: «من این قضیه را این طور تجزیه و تحلیل می کنم: اگر یوزپلنگ برنده ی مسلم است و ببر مسلماً بازنده نیست پس مساوی خواهند شد و چنین مسابقه ای بسیار خسته کننده است. مخصوصاً وقتی طرفین مسابقه مشت زنهای خام و بی تجربه ای هستند.» جانوران دیگر این منطق را پذیرفتند و به گود نزدیک نشدند. وقتی شب به نیمه رسید و مشهود گشت که حیوانات نخواهند آمد و گرازی برای تغذیه نخواهد بود ببر و یوزپلنگ به جان یکدیگر افتادند هر دو آن چنان مجروح گشتند و آن چنان از پا درآمدند که يك جفت گراز وحشی که از آن حوالی می گذشتند به آنها حمله ور شدند و به سادگی آنها را کشتند.

نتیجه ی اخلاقی: مثل انسان زیستن عاقبت خوشی ندارد.

ترجمه ی: مهشیدامیرشاهی

آل احمد
نیما
صمد بهرنگی

نوشتہ :

ركو راست سخن بگو، بى برك و بى پىرايه
سخن بگو، براى آن بگو كه مفهوم گردى نه مفهوم
گروهى ظريف و نکته سنج ، بلكه مفهوم هزاران
تن، مفهوم ساده ترين و حقير ترين مردم و هرگز از
آن مترس كه بيش از حد مفهوم گردى. سخت را
بى پرده و بى ابهام بگو، روشن و استوار و در صورت
لزوم به زمختى بگو، چه باك اگر از اين رواستوارتر
بر زمين بايستى و اگر براى آن كه اندیشه ات را
بهتر رسوخ دهى، تكرار پاره اى كلمات را مفيد
مى دانى، همان را تكرار كن و رسوخ ده، كلمه هاى
ديگرى مجو، بگذار تا حتى يك كلمه ات به هــدر
نرود، بگذار تا سخت عمل باشد .

« رومن رولان »

□ پیرمرد چشم‌ما بود

□ جلال‌آل احمد

بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگانی بود که خانه‌ی «فرهنگ شوروی» در تهران علم کرده بود.

تیرماه ۱۳۲۵. ز بروز رنگ می‌آمد و می‌رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت برخورد بودم. شبی که نوبت شعر خواندن او بود. یادم است. برق خاموش شد، و روی میز خطابه شمعی نهادند و او «آی آدمها» یش را خواند. سربزرگ و تاسش برق میزد و گودی چشم‌ها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه‌تر می‌نمود و تعجب می‌کردی که این فریاد از کجای او در می‌آید؟...

بعد اولین مطلبی که درباره‌اش دانستم همان مختصری بود که به عنوان شرح حال در مجموعه‌ی کنگره چاپ زد. مجله‌ی موسیقی و آن کارهای اوایل را پس از این بود که دنبال کردم و یافتم.

بعد که به دفتر مجله‌ی مردم رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. به همان فرزی می‌آمد و شعرش را می‌داد و یک چایی می‌خورد و می‌رفت. با پیرمرد اول سلام و علیکی می‌کردم و بعد کم‌کم جسارتی یافتم و از «پادشاه فتح» قسمت.

هایی رازدم و چاپش که کردم پدجوری غرغر پیرمرد در آمد. ولی هم آن چه از «پادشاه فتح» درآمد حسابی باعث دردسر شد. نخستین منظومه‌ی نسبتاً بلند و پیچیده‌اش بود و آقا معلم‌های حزبی - که سال دیگر باید همکارشان می‌شدم - نمی‌فهمیدند «در تمام طول شب، کاین سیاه سالخورده - انبوه‌دندانهاش می‌ریزد.» یعنی «وقتی ستاره‌ها يك يك از روشنایی افتادند.» و این بود که مرا دوره کردند که چرا؟ و آخر مارا معلم ادبیات می‌گویند و از همین حرفها... عاقبت جلسه کردیم و درسه نشست - پس از حرف و سخن‌های فراوان - حالی هم دیگر کردیم که شعرنیمه را فقط باید درست خواند و برای این کار نقطه‌گذاری جدید او را باید رعایت کرد و دانست که چه جوری افاعیل عروسی رامی‌شکند و تقارن مصرع‌ها را ندیده می‌گیرد.

تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار هم به خانه‌اش رفتم. با احمد شاملو. خانه‌اش کوچکی پاریس بود. شاعر از یوش گریخته و در کوچکی پاریس تهران! شاملو شعری می‌خواند و گاهی از فلان شعرش نسخه‌ای برمی‌داشتیم و عالی‌خانم* رونشان نمی‌داد و پسرشان که کودکی بود دنبال گریه می‌دوید و سرو صدا می‌کرد و همه جا قالی فرش بود و در رفتار پیرمرد چیزی از آداب مذهبی مثلاً هندوها بود. آرام - از سر دقت - و مبادا چیزی سر جایش نباشد.

دیگرا و رانیدیم تابه‌خانه‌ی شمیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ که یکی دوبار باز هم سراغشان رفتیم. همان نزدیکی‌های خانه‌ی آن‌ها تکه زمینی وقفی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه‌ای بسازیم. راستش اگر او در آن همسایگی نبود آن لانه ساخته نمی‌شد و ما خانه‌ی فعلی رانداشتیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانه‌ی ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه‌ها درست از سینه‌ی خاک در آمده بودند و در چنان بی‌غول‌های آشنایی غنیمتی

* همسر نیمه که بیش از سی سال در کنار او زیست و باشتاب به او پیوست.

بوده آن هم بانیمما.

از این به بعد- یعنی از سال ۱۳۳۲ به بعد- که همسایه‌ی او شده بودیم پیرمرد رازیاد میدیدم. گاهی هر روز در خانه‌ها مان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و به خرید می‌رفت یا برمی‌گشت. سلام و علیکی میکردیم و احوال میپرسیدیم و من هیچ در این فکر نبودم که به زودی خواهد رسید روزی که او نباشد و تو باشی و بخواهی بنشیننی خاطراتی از او گرد بیاوری و بعد کشف بشود که خاطراتی از گذشته‌ی خودت گرد آورده‌ای.

گاهی هم سراغ همدیگر می‌رفتیم. تنها یا اهل و عیال. گاهی درد دلی- گاهی مشورتی از خودش یا از زنش. یا در باره‌ی پسرشان که سالی يك بار مدرسه عوض می‌کرد و هر چه زور میزدیم بهشان بفهمانیم که بحران بلوغ است و سخت‌نگیرند- فایده نداشت. یا در باره‌ی خانه‌شان که تابستان اجاره بدهند یا نه، یا در باره‌ی نوبت آب که دیر می‌کرد و میراب که طعم‌کار بود... و ازین نوع دردسرها که در يك محله‌ی تازه‌ساز برای همه هست.

زندگی مرفهی نداشتند. پیرمرد شندرغازی از وزارت فرهنگ می‌گرفت که صرف دود و دمش می‌شد. و خرج خانه و رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهده‌ی عالیه‌خانم بود که برای بانك ملی کار می‌کرد و حقوقی می‌گرفت و پیرمرد روزها در خانه تنها می‌ماند. و بعد که عالیه‌خانم باز نشسته شد کار خراب‌تر شد. بارها ازو شنیده‌ام که پدر نیست و اصلاً در بند خانه نیست... و ازین درد دل‌ها. و لسی چاره‌ای نبود. پیرمرد فقط اهل شعر بود. پیرمرد در امور عادی زندگی بی‌دست و پا بود. درمانده بود. و اصلاً با ادب شهرنشینی اخت نشده بود پس از این همه سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و به چیزی

جز لوازم آن جور زندگی تن در نمی داد حتی جورابش را خودش نمی خرید و پارچه ی لباس از این سر سال تا آن سردرد کان خیاط می ماند. بسیار اتفاق افتاد که با هم سړیک سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدم پیرمرد چه می خورد؟ و به چه زنده بود؟ در غذا خوردن بداداد بود. سردی و گرمی طبیعت خوراک ها را مراعات می کرد. شب مانده نمی خورد. حتی دست پخت عالیہ خانم را قبول نداشت.

و بدتر از همه این بود که همین اواخر عالیہ خانم و پسرش هردو فهمیده بودند که کار پیرمرد کاریک مرد عادی نیست.

فهمیده بودند که به عنوان یک شوهر یا یک پدر دارند بیایک شاعر به سر می برند. تا وقتی زن و بچه ی آدم باورشان نشده است که تو کیستی قضیه عادی است. پدری هستی یا شوهری که مثل همه ی پدرها و شوهرها وظایفی به عهده داری و باید باری از دوش خانواده برداری که اگر بر نداشتی یا باری بر آن افزودی حرف و سخنی پیش می آید و بگو مگویی- که البته خیلی زود به آشتی می انجامد. اما وقتی زن و بچه ات فهمیدند که تو کیستی- که تو در عین شاعری قناعت کرده ای به اینکه ناصر خسرو باشی- آن وقت کار خراب است. چترای که زن و بچه ات نمی توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه ی این عناوین تو پدری یا شوهری و آن وظایف را به عهده داری اما حیف که شاعری نمی گذارد ادایشان کنی. و آن وقت ناچارند که هم به تو بیالند و هم ازت دلخور باشند. پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود به خصوص این ده ساله ی اخیر. و آن چه این وضع را باز هم بدتر می کرد رفت و آمد شاعران جوان بود.

عالیہ خانم می دید که پیرمرد چه پناه گاهی شده است برای خیل جوانان. اما تحمل آن همه رفت و آمد را نداشت. به خصوص در چنان معیشت تنگی. خودش

هم از این همه رفت و آمد به تنگ آمده بود.

هر سال تابستان به یوش می رفتند. دسته جمعی، خانه را اجاره می دادند یا به کسی می سپردند و از قند و چای گرفته تا تاز به بار و بنش و دوا درمان همه را فراهم می کردند و راه می افتادند درست همچون سفری به قندهار در سنی جرت مئه! هم بیلاقی بود. هم صرفه جویی می کردند.

اما من می دیدم که خود پیرمرد در این سفرهای هر ساله به جستجوی تسلائی می رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد. نمی دانم خودش میدانست یا نه. که اگر به شهر نیامده بود نیمان شده بود و شاید هنوز گالشی بود سخت جان که شاید سالهای سال عزرائیل را به انتظار می گذاشت. اما هر سال که بر می گشتند می دیدی که یوش تابستانه هم دردی از او رادوا نکرده است، پیرمرد تا آخر عمر يك دهاتی غربت زده در جنجال شهر باقی ماند. يك دهاتی به اعجاب آمده و ترسیده و انگشت به دهان! مسلماً اگر درها را به رویش نبسته بودند شاید وضع جور دیگری بود. این آخری ها فریاد را فقط در شعرش می شد جست. نگاهش چنان آرام بود و حرکانش، و زندگیش چنان بی تلاطم بود و خیالش چنان تخت. انگار که سلیمان است به تماشای هیکل ایستاده و در تن دیوها نیز قدرت کویدن چنان عظمتی را نمی بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشت رانی. زرد چشمش خوانده ام. به خصوص هر وقت که از خانه می گریخت.

مسخرگی هم از او شنیده ام. از مازندرانها و اداهاشان. از ترکمن ها و از قیافه ای این دوست یا آن خویشاوند و چه خوب هم از عهده برمی آمد. حتی گاهی فکر می کردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر در دنیای گشاده تری می زیست حالا بازیگر بود.

میمیک بسیار زنده ای داشت با این همه وقتی کسی یا چیزی یا عددی یا

مفهومی از گز آشنای او دراز تر بود آن وقت باز همان پیرمرد دهاتی بود با اعجایش و درماندگیش. و به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادایی به سادگی در میان مازیست و به سادگی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمربند خود را تنگتر بست تا دست آخر با حقارت زندگی هامن اخت شد. هم چون مروارید در دل صدف کج و کوله ای در گوشه ی تاریکی از کناره ی پرتی سال ها بسته ماند. نه قصد سیروس یا حتی کرد نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکبه ی احترامی دروغین این عفریته ی روزگار عفن مارا زیبا جا بزند و در چشم او که خود چشم زمانه ی ما بود آرامشی بود که گمان می بردی شاید هم به حق از سر تسلیم است امادر واقع طمانینه ای بود که در چشم بی نور يك مجسمه ی دوره ی فراغه هست.

درین همه سال که با او بودیم هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد. نه سردردی، نه پادردی - و نه هیچ ناراحتی دیگر فقط يك بار - دوسه سال پیش از مرگش - شنیدم که از تن خود نالیده مثل اینکه پیش از سفر تابستانه ی یوش بود. بعد از ظهری تنها آمد سراغم و بی مقدمه در آمد که:

- می دانی فلانی؟ دیگر از من کاری ساخته نیست...

از آن پس بود که شدم نکیر و منکرش. هر بار که میدیدمش سراغ کمار تازه ای را میگرفتم یا ترتیبی را در کنار گذشته ای پی جو میشدم. می توانم بگویم که از آن پس بود که رباعیها را جمع و جور کردو «قلعه ی سقریم» را سرو سامان داد. شبی که آن اتفاق افتاد مابه صدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است. زمسان و دو بعد از نیمه شب، چه خروس بی محلی بود همیشه این میراب! خواب که از چشم پرید و از گوشم - تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست و شستم خبردار شد. گفتم: «سیمین! به نظر من حال پیرمرد خوش نیست.» کلفتشان بود و وحش زده مینمود.

مدتی بود که پیرمرد افتاده بود. برای بار اول در عمرش. جز در عالم شاعری - يك کار غیر عادی کرد. یعنی زمستان به یوش رفت. و همین یکی کارش را ساخت. اما هیچ بوی رفتن نمی داد از یوش تا کنار جاده‌ی چالوس روی قاطر آورده بودندش. پسرش و جوانی هم قدو قامت او همراهش بودند و پسر می گفت که پیرمرد را به چه والداریاتی آورده اند.

امانه لاغر شده بود نه رنگش برنگشته بود، فقط پاهایش باد کرده بود. و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند برای خدمت اومی آمده و کارش را میکرده نمی رفته. بلکه می نشسته و مثل جغد او را میپایید. آنقدر که پیرمرد رویش را به دیوار می کرده و خودش را به خواب می زده و من حالا از خودم میپرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟ یا نکند خود پیرمرد وحشت از مرگ را در پس این قصه می نهفته؟ هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از شنیده ام. آخرین شعر شفاهی او و او خیلی از این شعرهای شفاهی داشت.. هر روز یا دوروز يك بار سری میزدیم. مردنی نمی نمود. آرام بود و چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود. و حالا؟...

چیزی به دوشم انداختم و دوبدم. هرگز گمان نمی کردم کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد دکتري باید خبر کرد یا دوايي بايد خواست. عاليه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله میکرد:

- نیمام از دست رفت!

آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشم هارا بسته بودند. کوره‌ای تازه خاموش شده. باز هم باورم نمی شد. ولی قلب خاموش بود و نبض ایستاده بود. اما سر بزرگش عجیب داغ بود! عاليه خانم بهتر از من می دانست که کار از کار گذشته است ولی بی تابی می کرد و هی می پرسید:

—فلانی، یعنی نیمام از دست رفت؟

و مگر می‌شد بگویی آری؟ عالیه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه‌ی ما به دکتر تلفن کنند.

پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ عظام السلطه شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را که عجیب سبک بود از زیر کرسی در آوردیم و روبه قبله خوابانیدیم.

وحشت از مرگ چشمهای کلفت خانه را که جوان بود چنان گشاده بود که دیدم طاقتش را ندارد. گفتم:

—برو سماور را آتش کن. حالا قوم و خویشها می‌آیند.

و سماور نفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادمش سراغ صدیقی که به نیمه اراداتی نداشت ناشبی که قسمتی از «قلعه‌ی سقریم» را از دهان خود پیرمرد در خانه‌ی ما شنید. و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم. آمد:

«والصافات صفا...»

☐ نامه‌های همسایه

☐ نیمایوشیج

۱

عزیز من !

باز می‌گویم. ادبیات ما باید از هر حیث عوض شود، موضوع تازه کافی نیست و نه این کافیست که مضمونی را بسط داده و به طرز تازه بیان کنیم. نه این کافیست که با پس و پیش آوردن قافیه و افزایش کاهش مصراع‌ها یا وسایل دیگر، دست به فرم تازه زده باشیم. عمده اینست که طرز کار عوض شود و آن مدل وصفی و روایی را که در دنیای با شعور آدم هاست، به شعر بدهیم. (نکته‌ای که هنوز هیچکس به آن پی نبرده است و شاید فرنگی‌هایی هم که نمونه‌ی تازه از اشعار ما می‌برند به زودی این‌ها را در نیابند) تا این کار نشود هیچ اصلاحی صورت پیدا نمی‌کند، هیچ میدان وسیعی در پیش نیست.

۲

عزیز من !

به همسایه از قول من می‌گویید: به عکس، من سعی می‌کنم به شعر فارسی وزن و قافیه بدهم. شعر بی‌وزن و قافیه شعر قدیمی هاست. ظاهراً برخلاف این به نظر می‌آید، اما به نظر من شعر در یک مصراع یا یک بیت نمی‌تواند وزن طبیعی

کلام را تولید کند. وزن، که طنین و آهنگ یا مطلب معین است - در بین مطالب يك موضوع- فقط به توسط «آرمونی» به دست می آید، این است که باید مصراع ها و ابیات دسته جمعی و بطور مشترك ، وزن را تولید کنند. من واضح این آرمونی هستم. شما تکمیل کننده ی سروصورت آن باشید. من فقط اساس را می دهم و بیش از این شاید از من کسی طلبی نداشته باشد .

اساس این وزن را ذوق ماحس می کند که هر مصراع چقدر باید بلند یا کوتاه باشد، پس از آن هر چند تا مصراع چطور هم آهنگی پیدا کنند. عزیز من ! نهایت معضل من و کمال من در این است، اگر برسم یا نرسم . هر مصراع مدیون مصراع پیش و داین مصراع بعد است .

☐ نامه‌ای به ناکتا

☐ نیمایوشیج

۱۰ مرداد ۱۳۰۵

خواهر كوچك عزيزم ناكتا !

می‌خواهی بدانی چه می‌کنم؟ سدی که در مقابل اشک‌ها کشیده شده بود دو باره شکست. نمی‌دانم این سیل مرا به کجا بغلتاند. عالیه از این غلتیدن منع می‌کند. ولی در این گونه مواقع کسی می‌تواند بر طبیعت استیلا داشته باشد؟ من ابرم. کارابر، باریدن است.

خنده‌ها بالعموم به منزله‌ی برق‌هایی هستند که در عقبه‌ی آنها باید مهبای گریه بود. زندگانی و بعبار الاخری سعادت‌مندی ما فقط در موقعی است که به غفلت و تعاهل به سرمی‌بریم. فکر نمی‌کنیم چطور باید بگذرانیم و به جای فکر کردن، وقت را می‌گذرانیم.

فکر، هزاران مشکل عجیب پیش چشم ما می‌گذارد که عمل از رفع آن مشکلات عاجز است. ولی در صورت اجرای عمل، ممکن است آن مشکلات پیش‌آمد نکند.

زندگی، اجرای وظیفه‌ای طبیعی سنگینی‌ست که بدون زیاد دقیق بودن در عواقب آن، باید متحمل آن شد.

سنگینی‌های آن را فقط به این وسیله می‌توان تخفیف داد. خوبی‌ها و بدی‌ها دو نتیجه‌ی متضاد هستند که از این بی‌قیدی به عرصه‌ی ظهور می‌رسند.

عالیه، بیش از من بی‌قید است. ولی بی‌قیدی زیاد به خود بستن هم يك نوع تقید است.

ناکتا خودت را به تصادف واگذار کن والا باز هم مریض می‌شوی. ناکتا! به جای من در چمن «تالیو»، وقتی که غروب می‌کند، گریه کن! آفتاب من هم از آنجا غروب کرده است، ولی يك غروب ابدی!

□ ادبیات کودکان

□ صمد بهرنگی

دیگر وقت آن گذشته است که ادبیات کودکان را محدود کنیم به تبلیغ و تلقین نصایح خشک و بی بروبرگرد، نظافت دست و پاوبدن، اطاعت از پدر و مادر، حرف شنوی از بزرگان، سروصدا نکردن در حضور مهمان، سحرخیز باش تا کامروا باشی، بخند تا دنیا به رویت بخندد، دستگیری از بینوایان به سبک و سیاق بنگاههای خیریه و مسایلی از این قبیل - که نتیجه‌ی کلی و نهایی همه‌ی اینها بی‌خبرندماندن کودکان از مسایل بزرگ و حاد و حیاتی محیط زندگی است. چرا باید کودک را در پیله‌ای از «خوشبختی و شادی و امید» بی‌اساس خفه کنیم؟ بچه‌ها باید از عوامل امیدوارکننده‌ی الکی و سست بنیاد ناامید گردو بعدا میددگرگونه‌ای برپایه‌ی شناخت واقعیت اجتماعی و مبارزه با آنها راجای آن امید اولی گذاشت.

آیا کودک غیر از یادگرفتن نظافت و اطاعت از بزرگان و حرف شنوی از آموزگار (کدام آموزگار؟) و ادب (کدام ادب؟) چیز دیگری لازم ندارد؟ آیا نباید به کودک بگوییم که در مملکت تو هستند بچه‌هایی که رنگ گوشت و حتی پنیر را ماه به ماه و سال به سال نمی‌بینند؟ چرا که عده‌ی خیلی دلسان می‌خواهد همیشه «غاز سرخ شده در شراب» سر سفره‌شان باشد.

آیا نباید به کودک بگوییم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه اند و پترا گرسنه شده اند و راه برانداختن گرسنگی چیست؟ آیا نباید درك علمی و درستی از تاریخ و تحول و تکامل اجتماعات انسانی به کودک بدهیم؟ چرا باید بچه های شسته رفته و بی لك و پيس و بی سرو صدا و مطیع تربیت کنیم؟

مگر قصد داریم بچه ها را پشت و پتیرین مغازه های لوکس خرازی فروشی- های بالای شهر بگذاریم که چنین عروسکهای شیکي از آنها درست می کنیم؟ چرا می گوییم دروغگویی بد است؟ چرا می گوییم دزدی بد است؟ چرا می گوییم اطاعت از پدر و مادر پسندیده است؟ چرا نمی آیم ریشه های پیدایش و رواج ورشد دروغگویی و دزدی را برای بچه ها روشن کنیم؟

کودکان را می آموزیم که راستگو باشند در حالی که زمان، زمانی است که چشم راست به چشم چپ دروغ می گوید.

آیا اطاعت از آموزگار و پدر و مادری ناباب و نفس پرست که هدفشان فقط راحت زیستن و هرچه بیشتر بی دردسر روزگار گذراندن و هرچه بیشتر پول در آوردن است، کار پسندیده ی است؟

چرا دستگیری از بینوایان را تبلیغ می کنیم و هرگز نمی گوییم که چگونه آن یکی «بینوا» شد و این یکی «توانگر» که سینه جاودهدو سهم بسیار ناساچیزی از ثروت خود را به آن بابای بینوا بدهد و منت سرش بگذارد که آری من مردی خیر و نیکوکارم و همیشه از آدم های بیچاره و بدبختی مثل تو دستگیری می کنم، البته این هم محض رضای خداست و الا تو خودت آدم نیستی.

اکنون زمان آنست که در ادبیات کودکان به دو نکته توجه کنیم و اصولاً

این دو را اساس کار قرار دهیم:

نکته ی اول: ادبیات کودکان باید پستی باشد بین دنیای رنگین و بی خبری و در رؤیا و خیالهای شیرین کودکی و دنیای تاریک و آگاه غرقه در واقعیهتهای تلخ و درد آور و سرسخت محیط اجتماعی بزرگترها. کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چراغ به دست به دنیای تاریک بزرگترها برسد. در این صورت است که بچه می تواند کمک و یار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییر دهنده ی مثبتی در اجتماع را کد و هر دم فرورونده.

بچه باید بداند که پدرش با چه مکافاتی لقمه نانی به دست می آورد و آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راههایی به دوام این روز تاریک و این زمستان ساخته ی دست آدمها کمک می کند. بچه ها را باید از «عوامل امیدوار کننده ی مست بنیاد» نا امید کرد.

خلاصه ی کلام و نکته ی دوم: باید جهان بینی علمی و دقیقی به بچه داد، معیاری به او داد که بتواند مسایل گوناگون اخلاقی و اجتماعی را در شرایط و موقعیت های دگرگون شونده ی دایمی و گوناگون اجتماعی ارزیابی کند.

می دانیم که مسایل اخلاقی از چیزهایی نیستند که ثبات دایمی داشته باشند. آنچه يك سال پیش خوب بوده ممکن است دو سال بعد بد تلقی شود. کاری که در میان يك قوم یا طبقه ی اجتماعی اخلاقی است ممکن است در میان قوم و طبقه ی دیگر ضد اخلاق محسوب شود.

در خانواده ای که پدر همه ی درآمد خانواده را صرف عیاشی و خوشگذرانی و قمار بازی می کند، و هیچ اثر تغییر دهنده ای در اجتماع ندارد و یا سدراته حول اجتماعی است، بچه ملزم نیست مطیع و راستگو و بی سرو صدا باشد و افکار و عقاید پدر را عیناً قبول کند.

□ درستایش انسان و کتاب

□ ماکسیم گورکی

من تمام سرشت‌های خونم را مدیون کتاب هستم. حتی از دوره‌ی جوانی فهمیدم که هنرسخی تراز مردم است. من یکی از دوستان کتاب هستم و جز با عمیق‌ترین احساس و ذوق و شوق سرور آمیز نمی‌توانم درباره‌ی کتاب حرف بزنم. شاید مسخره به نظر برسد، ولی این واقعیتی است. احتمالاً گفته خواهد شد که این ذوق و شوق درخور يك نفر وحشی است، بگذار هر چه می‌خواهند بگویند، من درمان‌پذیر نیستم.

وقتی کتاب جدیدی، چیزی که در چاپخانه به وسیله‌ی يك نفر حروف چین که در رشته‌ی خود قهرمانی است و به كمك يك ماشین که، قهرمان دیگری آنرا اختراع کرده به وجود می‌آید. به دست می‌گیرم احساس می‌کنم که چیز زنده و شگفت – انگیزی که می‌تواند با من صحبت کند در زندگی‌ام وارد شده است. یا وصیت – نامه‌ی جدیدی است که انسان درباره‌ی خودش نوشته است، خودش که موجودی پیچیده تراز سایر موجودات جهان و مرموزترین، شایسته‌ترین موجود برای دوست داشتن است، موجودی که کار و قوه‌ی تخیلش تمام چیزهای پرشکوه و زیبا را آفریده است.

کتاب مرا در زندگی که خیلی خوب آنرا می‌شناسم، راهنمایی می‌کند،

ولی همیشه به نحوی از چیز جدیدی با من صحبت می کند که من آن را قبلاً در انسان تشخیص نمی دادم و توجه نمی کردم. شما ممکن است در سراسر يك كتاب چیزی جز يك جمله ی گویا پیدا نکنید، ولی خود همین جمله است که شمارا به انسان نزدیک تر می کند و لبخند یا دهن کجی جدیدی را ظاهر می سازد.

هر چیزی را که ماقشنگک و زیبا می یابیم به وسیله ی انسان اختراع شده یا تصویر گردیده است. جای تأسف است که او اغلب مجبور است رنج و عذاب را هم خلق کند و هم تشدید نماید، هم چنانکه داستایوسکی و بودلر و امثال آنها کرده اند. حتی در این هم من کشتی برای آراستن و تخفیف آنچه در زندگی بکنواخت و زشت است مشاهده می کنم.

در این طبیعتی که ما را احاطه کرده و این چنین دشمن ماست هیچ زیبایی و لطفی وجود ندارد، زیبایی چیزی است که انسان با عمق روحش می آفریند، بدین ترتیب، يك نفر فلانندی، با تلاقها، جنگلها، سنگ های سرخ فام و رستنی های تنک و کم رشدش را به مناظر زیبا مبدل می سازد، و يك نفر عرب خود را متقاعد می سازد که بیابان زیباست. زیبایی در نتیجه ی تلاش انسان در راه اندیشه ی آن زیبایی زاییده می شود. من از توده های درهم برهم و مضرس کوه لذت نمی برم، بلکه از شکوه و عظمتی که انسان بدانها بخشیده است احساس وجد می کنم. من به همت بلند و سهولتی که انسان طبیعت را تغییر می دهد، آفرین می گویم، همت بلندی که برای موجود زمینی بی اندازه شگفت آور است.

اگر در این باره بیشتر تعمق شود، طبیعت اصلاً محل راحتی برای زندگی نیست. زلزله ها، گردبادها، توفان ها، سیل ها، گرما و سرما ی فوق العاده، حشرات مضر و میکروب ها و هزار و يك چیز دیگر را در نظر بیاورید، اگر انسان کمتر از این قهرمانی نشان می داد، این بلایا زندگی را غیر قابل تحمل می ساختند :

هستی ما همیشه و همه جا غم انگیز بوده است، ولی انسان این تراژدی های
بیشمار را به آثار هنری تبدیل کرده است. من چیزی شگفت آورتر و عجیب تر از
این تغییر شکل نمی شناسم. از این رومن دريك كتابچه‌ی شعر پوشکین، در زمانی از
فلویر، هوشمندی و زیبایی بیشتری می بینم تا در چشمك سرد ستارگان، آهنگ يك
نواخت اقیانوسها، زمزمه‌ی جنگلها و یا سکوت بیابانها.

سکوت بیابان؟ «بورودین» آهنگساز روس آن رادریکی از آثارش به نحو
بارزی منتقل کرده است، فجر شمالی؟ من نقاشی های «ویسلر» نقاش امریکایی را
بر آن ترجیح می دهم. وقتی «جان راسکین» منتقد انگلیسی گفت: غروبهای
انگلستان بعد از نقاشی های «ترنر» زیباتر شده است حقیقت عمیقی را بیان داشت.
دنیایی که من در آن زندگی می کنم، دنیای هاملت ها و انلاوهای كوچك،
دنیای رومئوها، گوریوها، کارامازوف ها، دیوید کاپرفیلد ها و آنسا کارنیناها،
دنیایی از دون کیشوت ها و دون ژوان های كوچك است.

شعرا از این موجودات ناچیز، از اشخاص نظیر ما چهره های بسا عظمتی
به وجود آوردند و آنها را فنا ناپذیر ساختند.

ما در دنیایی زندگی می کنیم که ممکن نیست انسان را درك کرد، مگر آنکه
کتابهایی که دانشمندان و ادبا درباره اش نوشته اند مطالعه کنیم. «ساده دل» اثر
فلویر برایم بسیار پر ارزش است. «رشد خاك» اثر كنوت هامسن مثل اودیسه مرا
مبهوت ساخت. من مطمئن هستم که نوه های من «ژان کریستف» اثر رومن رولان
را مطالعه خواهند کرد و به عظمت قلب و اندیشه‌ی این نویسنده و به عشق خاموش
نشدنی او به بشریت احترام خواهند گذاشت.

من به خوبی آگاهم که در این روزها چنین عشقی را از مد افتاده تصور

می‌کنند ولی چه سودی دارد؟ این عشق بدون زوال به زندگیش ادامه می‌دهد و ما دائماً خوشی و اندوه آن را زنده نگه می‌داریم. من حتی فکر می‌کنم که این عشق دائماً قوی‌تر و آگاهانه‌تر می‌شود. در عین حال که این امر قید و مانعی در راه نظاهراتش ایجاد می‌نماید؛ ولی از نامعقول بودن این احساس آن هم در این روزگار ما که مبارزه‌ی حمادی برای زندگی در جریان است نمی‌کاهد.

من آرزوی شناختن چیزی جز انسان را ندارم و برای نزدیک شدن به او کتاب راهنمای صمیمی و باگذشتی است. من دائماً نسبت به قهرمانان فروتنی که همه‌ی چیزهای زیبا و باشکوه آفریده‌ی آنهاست، احترامی عمیق احساس می‌کنم.

ترجمه‌ی: ابو تراب باقرزاده

این دفتر به شماره‌ی ۱۴۰۱ در تاریخ ۵۱/۱۰/۹
در دفتر کتابخانه‌ی ملی ثبت شده است .

